

مختصر

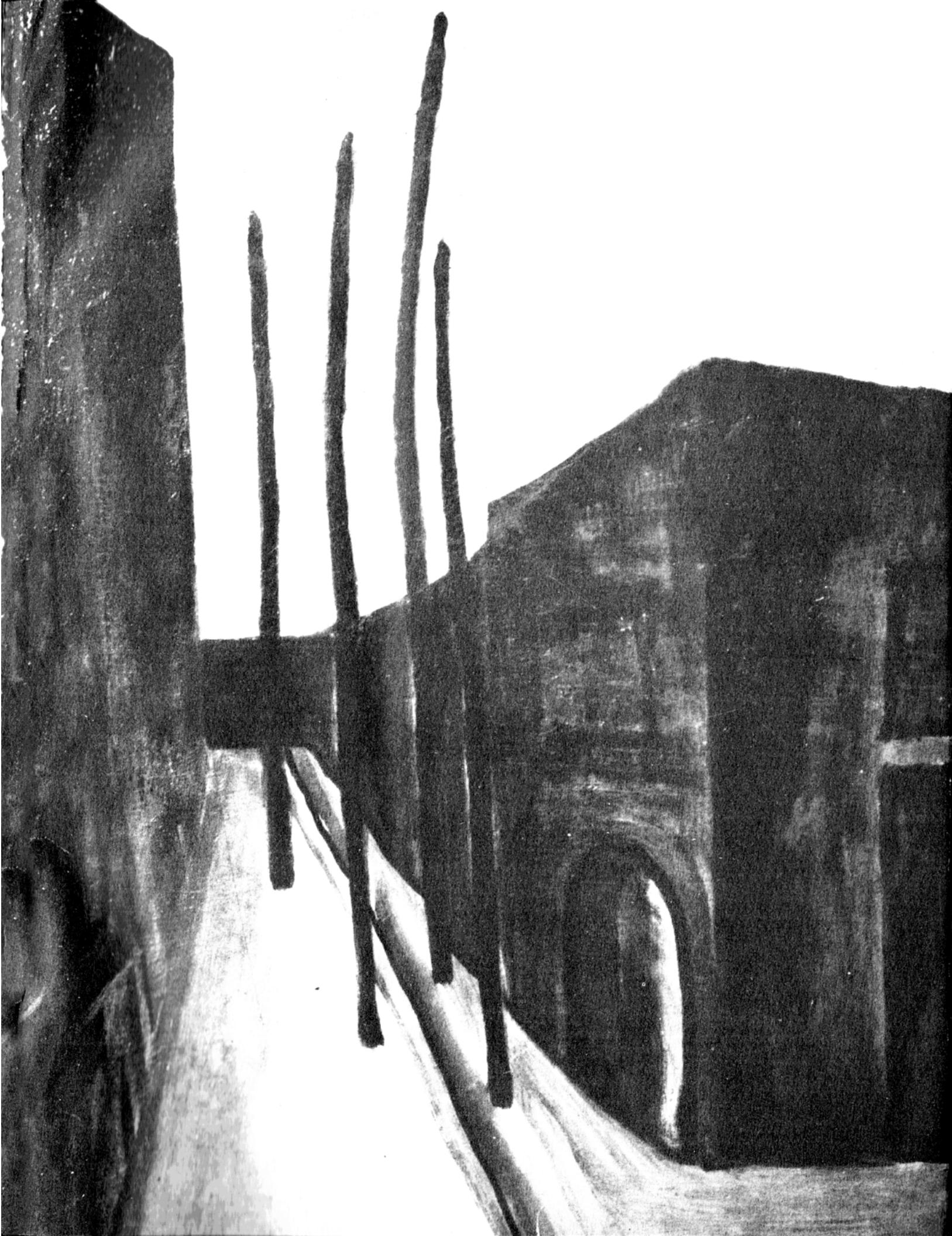
شیوه و مکان



بهمن فریس در ۱۳۱۲ در تبریز به دنیا آمد. از ۴ سالگی در تهران بود. مدرسه را از میان راه رها کرد. از ۱۴ سالگی کار کرد. کارهای گوناگون، ولی نه دولتی. چندسالی برای مطبوعات، به عنوان کار و درآمد، قلم زد. نان تلخ قلم زود دلش را زد. چندسالی است، و امروزهم، کارمند است. زن و یک پسر دارد.

شعر، داستان کوتاه، نقد، یادداشت سفر و... می‌نویسد. به تفنن بازیگری و نقاشی نیز می‌کند. هشت بازی برای تأثیر نوشته و چهار تای آن را خود به روی صحنه آورده است. چندیست به سینما نیز می‌اندیشد.

«شب یک شب دو» را پنج سال پیش آغاز کرد. سه سال وقفه در آن افتاد. این دو سال اخیر را، با وجود درد استخوان که توان کار را از او گرفته، پیاپی به آن پرداخت، و اینک...



شې يك شې دو

«شب یک شب دو»
نوشته‌ی بهمن فرسی

تهران، ۱۳۵۳

سازمان چاپ و پخش پنجاه و یک
کریمخان زند، چهارراه ویلا

همهی حقوق محفوظ است
برای بهمن فرسی

چاپ و صحافی شرکت افست (سهامی خاص)
چاپخانه‌ی بیست و پنجم شهریور

شُبْدِك
شُبْدِو
بِهَمْنَ فَرَسِي

مانند همیشه، دور نیست، یکی از آن «تصادف محض»‌ها،
که عبارت است از همانندی نام و نشان اشخاص حرفی
یک نوشته، با نام و نشان اشخاص عملی یک آب و خاک،
در این داستان روی داده باشد.

نویسنده خواهش دارد، اشخاص عملی آب و خاک، این
تصادف محض را به بیش و گیس نگیرند و معدودش
بدارند.

این داستان، به واقع، بر پایه نامه‌های عمه نویسنده، و
نامه‌های عمه عمه‌اش، با اختیار قلب و تحریف و تخفیف
و تکثیر، پرداخته شده است. و نویسنده، که بازی نویسی
برای تآتر را نیز از عمه‌اش آموخته، در نوشتمن این داستان
بیش و کم دراز هم، آموزگار و الهام‌بخشی جز عمه و عمه
عمه‌اش نداشته است. و این جمله را مدیون و منون
ایشان است.

۱

» بیست و یک / یک / شصت و هفت،

– یعنی هزار و نهصد و شصت و هفت. تو در این تاریخ کی هستی؟ آیا همان آدم همیشه؟ همان تن باریک، که من بیشتر بر هنهاش یادم می‌آید تا پوشیده‌اش؟ همان نگاه سبز همیشه خواستار؟ همان موی سیاه صاف؟ همان تراش و ساخت زیبا و آسان که چشم می‌تواند ببیند؟ همان بافت سخت که چشم نمی‌تواند؟ همان حرکات بسته دخترانه که سن و سال تو را کمتر نشان می‌دهد؟

» بیست و یک / یک / شصت و هفت،

– این نامه مانند چشم‌می‌به من رسید. چشم‌می‌عذیز، و سرد، و نوشین. برای منی دور مانده که در خروش بی‌تویی می‌سوخت،

« تو، تنها، در خیابان پاییز. در نزدیکی اتاق تنگ و
 DAG شاهین،

– که بیشتر بعد از ظهرهای دو فصل DAG را در آن،
 نگذاشتیم آسان و خالی بگذرند،

« یک هواپیما از آسمان خیابان پاییز می‌گذرد. تو خیال
 می‌کنی که من در آن هستم. رهسپار آمریکا. حالا تو در
 تهران هستی. بر عکس همیشه: که تو می‌رفتی و من
 می‌ماندم. تونبودی و من بودم. حالا من نیستم و تو هستی،

– این عکس زیباست. زیبا در لحظه خودش. عکس یک
 وهم. من این بستگی در جدایی را می‌شناسم. من در آن
 هواپیما نیستم. در آن لحظه من در لندن هستم. در اتاق
 یک و نیم در دو و نیم متر خودم، در هتل وینستون، در
 محله ارلزکورت. تنها هستم. بی تو، بی همه، آسوده
 و پریشان،

« لندن سرد است. سرمای بد. آذین بیمار بود. آذین همیشه
 یک عیبی دارد. تو رفته بودی پیش او. دو روز است
 برگشته‌ای،

– آذین، خواهرت، دختری کم‌سال‌تر از تو که سالدار‌تر از تو می‌نماید. دختری با صورت گرد پرگوشت. با استخوانهای درشت مردانه. با پوست اشباع از جوش و لک و پیس. و با تبسمی همیشگی که تم‌نامی‌کند زشتی‌اش را ندیده بگیرند،

آذین، دختری که بعدها باداشتن یک‌تکه کاغذ از پاریس، کسب و کار پدر را از این رو به آن رو می‌کند. تهران را به تب نان آذین مبتلا می‌کند. این تکه کاغذ پاریسی می‌گوید که دارندۀ آن در پاریس نانوایی آموخته است، و می‌تواند در تهران از مزایای آن برخوردار شود. و همین بس است که تهران تب نان هم بگیرد. پا به پای تب زمین، تب بانک، تب پیکان، و فردا تب آپارتمان،

(کارخانه پدرت. دیگر به این نمی‌توان گفت نانوایی. نان نان: بانمک، بی‌نمک، گندم، جو، ذرت، نرم، خشک، ولی همه‌امروزی، همه‌متمند، نان متمند، نان پیشرفت، و همه فرنگی،

) لشکری از کارگرهای دختر. بیشترشان گرد و قلمبه، مثل خود آذین. این دختر پیش از همه دانست میان من و تو چیزی هست. و حتماً فردا همه دخترها می‌دانستند. ولی همیشه فقط نگاه این دختر می‌گفت که می‌داند. نگاههای دیگر چیزی نمی‌گفتند. ولی مگر ما می‌خواستیم کسی چیزی نداند؟ من از این بیماری انسان که همیشه می‌خواهد چیزی پنهان کردنی و بروز ندادنی داشته

باشد هیچ وقت سر در نیاورده‌ام. البته من یک دلیل خیلی محکم هم سراغ دارم. ما از هم پنهان می‌کنیم تا بتوانیم در کنار هم بمانیم. چون می‌خواهیم در کنار هم بمانیم،

(و خانی، صندوقدار فروشگاه پدرت، که نقشه می‌کشید تو یا آذین را به خودش رام کند. شاید هم یکی از شما دو ترا می‌گرفت. ولی من پیدا شدم، و کار خراب شد. و او بس کرد به این که فقط از فروش روزانه چیزی کشبرود. و پس از سالی مشتاش باز شد و مرخص،

(و آن روز که من، پیش از آن که من و تویی در کار باشد، همراه چندتا از بچه‌های رادیو، در نقش خبرنگار، به کارخانه پدرت آمدم. من از پدرت پرسیدم:

— شما می‌دونید عیب نون سنگک چیه آقای کاکایی؟ پدرت اول هاج و واج ماند، ولی بعد جوابی داد که خودش یک سؤال بود. گفت:

— به نظر شما چیه؟

و من مثل برق جواب دادم:

— بزرگی! نون سنگک بزرگه. و گرنه بی‌رقیب‌ترین نون دنیاس.

بعد کف دستم را جلو صورتش گرفتم و گفتم:

— فقط انقدر! سنگک به اندازه کف دست! به فکرش باشید، حتی می‌تونید صادرش کنید.

با این که برای همه شنوندگان این گفت و شنید یک شوخی بود، اما نگاه پدرت اول کمی عمیق شد و بعد به آذین توجه پیدا کرد که چالاک و فرمانروا به این ور

و آنور می‌دوید، و به مدد تبسمی که به صورتش یخ
بسته بود مدیریت می‌کرد،

– بله آذین، لابه‌لای همه این عکس‌های کار می‌لولد و
کارخانه پدر را مهربان و مغروف می‌گرداند. ولی در تهدل،
به تو که اصلاً آرتیست نیستی، ولی حتماً آرتیستیک
هستی، حسودی می‌کند که چرا تو آسوده و آرتیست شده‌ای
و او گرفتار و نانوا،

« بیست و یک / یک / شصت و هفت، بله، آذین مریض بود،
تو به آن شهر سرد، شهر بسته و بی‌آمد و شد، با
خیابانهای خاکستری و خاموش، پیش آذین رفته بودی.
و آزمایش آزمایش آزمایش، و بالاخره تشخیص دادند
که بیماری آذین عصبی و روانی است. و تو همه گناه را
از بی‌مردی و از نفس‌کشیدن در آن شهر سرد خاکستری
می‌دانی،

– اگر به من مراجعه می‌شد، بی‌آزمایش، فقط با شنیدن
صدای بیمار، همین تشخیص را می‌دادم. بیماری شما
روانی است خانم عزیز. ولی ابدأ ارتباطی با رنگ
خاکستری این شهر یا آن‌طور که خواهرتان تصور
می‌کند، نبودن مرد در زندگی شما، ندارد.
کسب و کار خانواده بالا گرفته است. همه آنها که
می‌توانستند نان آذین را بخورند و به به بگویند خوردن

و گفتند. دیگر نان در لیست تب‌های باب روز نیست. حتی پدرت دیگر تب‌نان ندارد. نان‌خورها دیگر بخواهند و نخواهند نان آذین را می‌خرند. پدرت رفته سرا غساختمان و زمین. نیمی از تپه‌های گلابدره و حصارک فتح شده و چند دست هم گشته. یواش یواش خانواده خودش را میان پسمندۀ‌های تهران مکان قاجاریه برسزده است. درگیر و دار این بیابروها و رابطه‌ها، آذین نمی‌تواند راضی و سالم و سرپا بماند. پس لازم است دست کم مرضی چشمگیر و مناسب شان خانواده داشته باشد: بیماری روانی،

(خانه من در خیابان فردا. نمی‌دانم در چند وقت پیش. پله‌های چهار طبقه ساختمان را مثل همیشه هولزده پیموده‌ای. با قلبی که از شوق و ترس، رسا و آزاد می‌کوبد، پشت در به آغوش من می‌افتد. دیگر اختیار وزن استخوانی تنات باتو نیست. تمام این وزن ظریف و بی‌آزار حالا به من آویخته است. نمی‌دانم چه مدت، همانجا پشت در، در هم آمیخته بر جا مانده‌ایم. چرا باید بتوانیم زمان را حساب کنیم؟ چرا باید حساب دانست؟ زمان در ماست. ما در زمان هستیم. این شکوه را نباید با محاسبه آلود. در این سکون بی‌زمان، از دو تن برپا مانده، من صدای کوبیدن یک قلب و وزش یک سینه را می‌شنوم. و سکون فقط با امواج بی‌صدای بوسه‌ها و بوسه‌ها و بوسه هاست که می‌شکند،

(در اتاق خواب من . اتاقی به شکل مثلث ، با و تری منحنی . دیوار منحنی اتاق سراسریک پنجره است . و حالا پرده باز است . و اتاق پر از آفتاب . و تخت پر از آفتاب . و من و تو برهنه در بستر . باز هم صورت تو فاصله شانه و گردن مرا پر کرده است . و اشگت سینه مرا آبیاری می کند .

— آذین همه چی رو می دونه .

و این است که آذین مزاحم توست . هر لحظه پاهای تورا می پاید که آنها تو را به کجا می برنند . از دست پدرت هم به زور خلاص شده ای . به تو می گویند :

— تو دیگه تنها نیستی ، یه دختر تنها و آزاد که هر کاری دلت بخواهد بکنی .

من وقتی این حرف را می شنوم باید از تو چیزی بپرسم . چیزهایی بپرسم . ولی من هیچ سؤالی از تو نمی کنم . من هیچ فکر نمی کنم که تو با این حرف چه حرف دیگری می خواهی به من بگویی . من فقط می شنوم . و بدنست را حس می کنم که تمام وزن ساده و خوب آن روی تن من گسترشده است .

— آذین بد بخت و محروم ، حسوده ، هیچ وقت با یه مرد اون طور که باید نبوده ، شاید تا حالا اصلا با هیچ مردی نخواهید ، شایدم فقط خواهید .

من اشکهایت را کنار می زنم . تو دست مرا می بوسی و به سینه ات می فشاری ،

« در نخستین روزهای ماه بعد تو و پسرت ،

— و بالاخره یک بچه به دنیا آمد. و شد پستو. کی آمد؟
کجا آمد؟ چه وقت روز یا شب؟ نپرسیدم. نگفتی. نمی‌دانم.

(در خانه من. در خیابان فردا. در تنها اتاق دیگر خانه من. در اتاق مستطیل. جایی که وقتی من خانه را اجاره کردم دو اتاق مربع بود، و چون تیغه میانشان را برداشتم شد یک اتاق مستطیل. زمستان است. ما در مستطیل هستیم. تو در صندلی راحتی چوبی سیاه، کنار بخاری، لمیده‌ای. من روی زمین در کنار صندلی نشسته‌ام و با شکم تو که شرمگین و خوددار بالا آمده‌است بازی می‌کنم. دستم را با پرهیز تمام در زیر لباست روی شکم تو می‌لغزانم.
— چطوره؟

— دلم نمی‌خواهد این طوری پیش تو باشم. بایه شکم پر از یکی دیگه.

— تو خودت این طور خواستی.

— من اول از تو خواستم.

— فکرشم نکن. این خود طبیعته که تو این طوری پیش من هستی، خود واقعیت، حتی خود حقیقته.
و یک لحظه با خودم می‌گوییم «این شکم به هیچ وجه پر از دیگری نیست. پر از من هم نیست. پر از خود توست. فقط تو.»

و می‌پرسم:

— راست می‌گی؟

– چی رو راست میگم؟
– که این شکم پر از یکی دیگه‌س؟
– چی می‌خوای بگی؟
– هیچچی، دارم خیالات می‌کنم.
و نگاههای ما برهم منطبق می‌شود. و بچه در شکم تو،
زیردست من تکانی می‌خورد،

« در نخستین روزهای ماه بعد تو و پسرت و آنیتا به
تهران می‌روید،

– آنیتا، دختر سفید لنگه‌دراز، دوست تو، و دکاخور
قهرار. راه رفتن و ایستادن را دوست داشتم. پلک سبز
و لب متصل قرمذش جنده‌وارش می‌کرد. خودش می‌
دانست؟ خودش نمی‌دانست؟ از نگاهش حسابگری می‌
ریزد. خنده‌اش مهربان و خواستنی‌اش نمی‌کند.

(چشم و لب خود تو: طبیعتی متناسب که همیشه قربانی
صنعتی نامناسب است. با این رنگهایی که چشم و لب تو
را می‌پوشانند هرگز نمی‌توانم آشتنی‌کنم. ولی هرگز
این را به تو نمی‌گویم. این رنگ برقشم و لب پوپک
نیست. پوپک. در حرفهای رفتار و اندیشه‌اش هست.
پوپک: زن دیگر زندگی من. تب زیبای دیگر من.

— وقتی در اتاق خواب من، در آن مثلث آفتابی، ساعتی پس از برهنگی، وقتی تمام جلای صنعت از چشم و لب تو می‌ریخت و می‌گریخت و فراموش می‌شد، و تنها طبیعت بر جای می‌ماند، در آن لحظه چشم تو باید می‌آمد و به تماشای خودش می‌نشست. کاش در آن لحظه زمین و زمان آینه می‌شد، و تو، آن حیوان پرستیدنی زیبا را که برهنه و ناب و بدبوی در بستر من بود می‌دیدی، تا برای همیشه از رنگها می‌گریختی و چشم و لبات را آزاد می‌کردی،

— آنیتا خیلی بی‌حواله شده، یه روز بیا ببرش بیرون. چه حیوانیت بزرگ و عزیزی: تو آنیتا را به من تعارف کردی. و البته مرا به آنیتا. آنیتا اگر دانسته باشد باید خیلی ممنون تو شده باشد. هرچند من این لقمه را نپذیرفتم. هیچ وقت هم درست معنی آن را نفهمیدم. ولی معنی تو را بهتر فهمیدم. و معنی طبیعتی را که بین من و تو جاری بود.

« درباره آنیتا حرف زیادی نداری که برايم بنويسی. او تنهاست، و باز هم همسفر تو،

— شاید هم این‌بار بتوانی در تهران یک مرد رسمی برایش پیدا کنی. همان‌طور که بالاخره یکی از لندن، ولی نه لندنی، برای خودت پیدا کردی. و چیزی هم عوض نشد. زن همین است: سرگشته‌یی در گرداب میان

مرد رسمی و مرد دلخواه. و هرگز رضایتی و کفایتی در کار نیست حتی اگر نام مرد رسمی ژیرار و جسم اش ساخت زوریخ باشد،

« می‌دانی که من نشانی‌بی ندارم. نشانی مرا بعداً از حافظ خواهی گرفت. و من از طریق حافظ به تو نامه بنویسم. فکر می‌کنی فرنگ با همه بدیهایش برای من خوب‌تر از ایران است، و به احتمال زیاد تنها‌ای شکن تا این که تقویت‌کننده تنها‌ای. هوم پا گرفته، بزرگ شده و حسابی شیطنت می‌کند. پسرت: هوم،

(در میان سنگهای باستانی، در یونان. من هوم را بغل کرده‌ام و با او صحبت می‌کنم:

— هوم، تو پسر کی هستی پسر؟ این مامانت خیلی فکرای گنده‌بی تو کله‌ش بارکرد. می‌گه اروپا برای من بهتر از ایرون. ولی من بیشتر دوست دارم اون اصلاً فکر نکنه. بهش بگو که بهمن به جای نسخه اگه می‌تونه دوا بده. هوم، تو می‌دونی چه اسم سختی داری؟ تو نوشک آئینی مردمی هستی که پیش از حمله اعراب توی کشوری که دیگه مادرت هم درست و حسابی به او نجا تعلق نداره زندگی می‌کردند. من خیلی ممنونم که مامانت اسم تورو گذاشته هوم. اما نگرانم اون افراسیابی رو که تو در آینده به کشتن میدی چقدر مستحق کشته شدن باشه. بچه کلمه‌بی از حرفهای من نمی‌فهمد. هوم را می‌گذارم

به زمین و او در میان سنگهای فخر آفرین باستانی به
سویی که نمی‌داند تاخت برمی‌دارد،

دیگر چیزی در این نامه نیست. آن را به آتش می‌سپارم.

۲

« آذین بیمار است. تو پیش او هستی. در شهری که او هست. نمی‌دانی من کجا هستم. باید در نیویورک باشم. امیدواری که من از سفرم راضی باشم،

— عزیزم، در بالای نامه. و قربانت، در زیر آن. و آرزوی آرامش برای من.

(من در یک کافه در لوزان نشسته‌ام و به نقش‌های ته فنجان قهوه‌ام نگاه می‌کنم. و شادمانم که نمی‌توانم برای خودم فال بگیرم. خالی هستم و سبک و آرام. و پاکتی که حافظ فرستاده روی میز است و نامه تو در آن. بی‌شرف حتی یک تکه کاغذ نظافت هم از خودش نفرستاده. فقط پاکت تو را گذاشته توی یک پاکت دیگر و پست کرده.

« سعی کنم آرام باشم. بهانه نگیرم. و، قربانت، بی‌بی.

۳

» بیست/دوازده/شصت و پنج

– این یک کارت پستی است. از شهری در کشوری نزدیک تر برای من فرستاده بودی. درست یادم نیست کی تو به این شهر رفتی. عکس کارت هم بی حرف نیست. عکس، برشی از تصویر یک بنای باستانی را در آن شهر نشان می دهد. مقداری نقش کاشی، مبالغی خط های زینتی کوفی و نسخ، قسمتی از یک قالی که به زمین گسترده است و دو در چوبی منبت کاری شده زیبا. هردو در بسته است. یکی از درها از دیگری بزرگتر است. بالای در کوچک نوشته است بسم الله الرحمن الرحيم و بالای در بزرگ نوشته است الحمد لله رب العالمين، و در پی آن الرحمن الرحيم. انگار که یکی از درها می گوید بسم الله خود را بستم و دیگری الحمد لله که مرا بستند،

» بیست/دوازده/شصت و پنج، زاوشن خیلی خیلی عزیزت...

دو هفته است که از منزل قدیمی اسباب‌کشی کرده‌اید،

- چرا نمی‌نویسی، کرده‌ام؟ بی‌تردید من می‌دانم که تو در بیست دوازده شصت و پنج دو نفر هستی. تو بعلاوه مرد رسمی ساخت زوریخ تو. حتی می‌دانم که در آستانه سه نفرشدن هم هستید. ولی اگر تو هنوز می‌خواهی و می‌توانی کلماتی برای من بنویسی و روانه کنی، پس باید برای من بنویسی «اسباب‌کشی کرده‌ام». ولی تو نمی‌توانستی کرده‌ام بنویسی و بنا براین ننوشته‌ای. آدمیزاد و طبیعت هرگز واقعاً کوشش نکرده‌اند استقلال را به زن یاد بدند. آن چندتا زنی هم که سعی کرده‌اند خودشان به خودشان یاد بدند، به عوض مستقل، هرزه‌ازکار درآمده‌اند. یا اصلاً بکلی مرد شده‌اند. می‌دانی عزیزم؟ البته همه مردم روی زمین مستقل مخفی که هستند. ولی درد، درد بازبودن، درد دزدکی زندگی نکردن است،

«کتاب «عروسکها در اوقات دزدکی» چند روز پیش به دستت رسید. خیلی ممنونی که من کتابم را برایت فرستاده‌ام. حالت تعریفی ندارد. سنگین و بی‌حوالله هستی. به خود بچه فکر نمی‌کنی. هرچه هست و هرچه باشد. فقط دارد روز به روز سنگین ترات می‌کند. خانه تازه‌گرم است و مدرن و یکنواخت.

– و ختم القضیه. خب کارت پستی بیش از اینجا ندارد.
و وقتی کارت پستی انتخاب می‌کنی، یعنی دلت می‌خواهد
حرف بزنی، ولی حرفی نداری،

« در اولین فرصت باز برایم خواهی نوشت – و دیگر؟ –
قربان تو، بی‌بی.

(نیویورک. در نزدیکی تقاطع خیابان هفتم و بیست و
سوم. هتل چلسی. در آسانسور هتل. این آسانسور از بس.
کند است من به دیوار آن به خط درشت نوشته‌ام CAMEL.
من با یکی دیگر در آسانسور بالا می‌روم. من از او
می‌پرسم:

– ببخشید، یعنی چیزی به‌اسم ادبیات خصوصی هم
واقعاً وجود دارد؟

مرد، با صورت مهربان و عمیق و عضلانی‌اش مرا نگاه
می‌کند و جوابی نمی‌دهد.

– آنهایی که به «عفترد فال» داغ ادبیات خصوصی زدند،
آیا هرگز ادبیات عمومی را هم تعریف کردند؟ مگر ادبیات
حمام است که عمومی و خصوصی داشته باشد؟
همسفر آسانسوری بند، همراه با تبسی مهربان
می‌پرسد:

– تو بازی نویس هستی؟
– نه.

– کجا‌ایی هستی؟

– نمی‌دانم.

آسانسور می‌ایستد. من باید پیاده‌شوم. در را بازمی‌کنم.

– باز هم در CAMEL همدیگر را ببینیم. بادا باد شاید هم یک عکس باهم انداختیم.

او خندان می‌پرسد:

– تو این هتل زندگی می‌کنی؟

– نه. من اینجا هم، مثل همه جاهای دیگر، فقط هستم.

در آسانسور را ول می‌کنم و می‌روم سمت اتاقم. و «عروسکها در اوقات دزدکی» را در ذهنم ورق می‌زنم. اگر ادبیات خصوصی همین است پس ادبیاتی سالم‌تر شریف‌تر اصیل‌تر و راست‌تر و مردمی‌تر از ادبیات خصوصی وجود ندارد. من خیلی خوشحالم که یک نوشه‌ام به این اتهام مفتخر شده است. چیزی که در بازی من به نام «عروسکها در اوقات دزدکی» جریان دارد در واقع بین من و هیچ‌کدام از عروسکهایم جریان نداشته است. ولی این حقیقت را نه مدعاون ادبیات باور می‌کنند و نه خود عروسکها. اصلاً بگذار خیال‌ها را راحت کنم، ادبیات واقعی و صمیمانه دفترچه‌های خاطرات هستند که کروها در نهانخانه‌های آدمها حفاظت می‌شوند و هرگز هم برای سراسر خوانده شدن به کسی عرضه نمی‌شوند. ادبیات واقعی همین نامه‌ها هستند که در لحظه زاده می‌شوند و می‌میرند.

– و چون من دشمن ادبیات واقعی هستم، پس نامه‌های تو
را که نمی‌دانم چرا سال‌ها زحمت نگهداری و رنج پنهان
کردن‌شان را به‌خودم هموار کرده‌ام، حالا از به‌هم ریختگی
و اختفا نجات می‌دهم و به‌آتش می‌سپارم‌شان.

۴

« بیست و دو / یک / شصت و پنج، امیدواری که خوبم.
حتماً خیلی مشغولم و خیلی خیلی کار دارم. دلت می
خواهد تمام کارهايم همان طور پیش برود که دلم
می خواهد. متاسفانه آنجا نتوانسته ای صفحه بی را که
خواسته ام پیدا کنی. نه سی و سه دورش و نه چهل و
پنج دورش را. به آذین نوشته ای بفرستد. و او هرچه
زودتر خواهد فرستاد. متاسفانه آنیتاهم دم دست نیست.
حتماً نامه بی که یک هفته پیش برایش نوشته بودی و
صفحه را از او هم خواسته بودی به دستش نرسیده. نامه
من برای ژیرار رسید.

- حسابی سر درگم هستم. من چه صفحه بی از تو خواسته
بودم؟ تو ظاهراً خیلی تلاش کرده ای. یادم هست که
هیچ وقت صفحه بی از تو برایم نرسید. من برای ژیرار
نامه نوشتیم؟ هیچ باور نمی کنم،

(من در دفتر کار شبان شوهر پوپک هستم. این مرد تنومند رنجور. رنج شبان رنج جسم نیست. اتفاقاً جسم اش به او آزاری نمی‌رساند. شبان از دل و مغز رنجور است. شبان حاکمی است معزول که خودش می‌داند و نمی‌داند.

— یعنی این مرد نمی‌دونه که من با زنش چه روابطی دارم؟

شبان از من خواسته است بیایم باهم بنشینیم و صحبت کنیم. او می‌خواهد بداند من چه ناراحتی‌یی دارم. شاید هم می‌خواهد کومک کند.

— تو باید یکی رو پیداکنی به خودت کومک کنه.
من امیدوار نیستم بتوانم با پوپک زندگی‌یی داشته باشم. ولی ماهمدیگر را می‌خواهیم. پوپک بارها به من گفته است که شبان را دوست دارد. ریایی هم در حرفش حس نکرده‌ام. او شبان را می‌خواهد که تکیه‌گاه جسم و زندگی‌هایش باشد، و مرا می‌خواهد که روح و مرگ‌هایش را با من تقسیم کند. درست است، هر بار که من و پوپک باهم هستیم بارها می‌میریم و زنده می‌شویم. و او هر بار با حرصی بیشتر مشتاق است که دفعات این مردن و زیستن بیشتر و هنگامه آن دراز‌پاتر باشد. بله، پوپک هم هرگز امیدوار نیست بامن فقط بتواند زندگی داشته باشد. اما من همه این‌ها را چطور به شبان بگویم. این شهریار بی‌کلاه و کور از منیت را آنقدر بزرگ ابله می‌بینیم که آمادگی دارد من نقش عاشق دردمند را برایش بازی کنم و او بزرگوارانه مرا ببخشد و حتی

زنش را به من هدیه کند. اما این بیچاره از کجا بداند
که آنچه بین من و پوپک است یکی از این ملودرام‌های
عشقی نیست.

شبان به من می‌گوید:
— تو چته؟

و من، پس از درنگی، از او او می‌پرسم:
— تو، چته؟

و می‌بینم که ما بسیار می‌گوییم بی‌آن‌که چیزی به هم
گفته باشیم. و دلم برای چشمان دردمند و خواستار
شبان، که در عین بی‌بری و رنجوری، تلاشی جانفرسا
دارند تا گستاخ و مسلط جلوه کنند، نمی‌سوزد. و
تصویر رنگ می‌بازد،

— وحالا تو می‌نویسی که نامه من برای ژیرار به او رسید.
هیچ باور نمی‌کنم. همه تصاویر پشت کلمات نامه تو
برايم گيچ‌کننده است،

«حال تو بد نیست. خيلي خيلي تنها هستي. دلت می‌خواهد
الان اينجا بودی و می‌دیدی من چه می‌کنم،

— حالا چيز‌هایی به يادم می‌آيد. من داشتم «عروسكها در
اوقات دزدکی» را تمرین می‌کردم. سیما. دوشیزه سفید
مهربان و رموک. حتماً سیما الان هم، هرجا که هست،

باز همان است که بود. راستی الان سیما کجاست؟ چه صدای نرم و آسانی داشت. من همیشه به زحمت صداش را می‌شنیدم. چه وقاری. پیش سیما چقدر خودم را درشت وزخت می‌دیدم. و سیما چقدر به نظرم شکستنی می‌آمد. سیما اصلاً ریزه نبود. از تو درشت‌تر بود. حالا یادم می‌آید. لابد می‌خواستم از آهنگ آن صفحه در یکی از صحنه‌های بازی استفاده کنم،

(داریم دکور می‌بندیم. در تالار دانشکده. بنا بود شش شب سالن در اختیار ما باشد ولی همین امروز دبه کردند. حالا فقط یک شب سالن داریم. فقط همین امشب. روابط عمومی دانشگاه بهمن گفت «آقا، توی نمایش شما یک زن و مرد هم‌یگر را بغل می‌کنند و می‌روند توی تاریکی!!» من هم خیلی با نزاکت و به سادگی به روابط عمومی گفتم «چون ما هنوز آمادگی نداریم در روشنایی چیزها را نشانمان بدھند. چون اصلاً ما ترجیح می‌دهیم بقیه را خیالات بکنیم» و بعد که از اتاق روابط عمومی آمدیم بیرون، رئیس دانشکده که به عنوان معرف همراه من آمده بود و همه چیز را شنیده بود بهمن گفت «بله آقای نویسنده، زن و مرد نوشته تو وقتی هم‌یگه رو بغل می‌کنن باید برن پشت درختای دانشگاه. نمی‌دونم تاکی اینا می‌تونن چشماشوونو بسته نگهدارن؟!» و خلاصه، داریم با همه این حرفها دکور می‌بندیم. اولین میخ دکور را هم که کوبیدیم، فرستاده

روابط عمومی آمدکه شما فقط یک شب حق استفاده از
این سالن دارید. به درک! ما همین یک امشب را تاتر
می‌دهیم و جامعه را زیور می‌کنیم. ارواح مشکمان!
سیما تقریباً از صبح اینجاست. از او خواستم فقط
دستور بدهد و نظارت کند. ولی او حتی چکش برداشت
و میخ کوبید. سیما خیلی خوب است. ولی حیف که
چقدر دور،

«آذین برایت نوشته است که سودابه کتاب «در دهان
گراز» مرا برایش فرستاده. آذین از قصه‌های من خیلی
خوشش آمده،

(من و جواد نیامی رفته‌ایم این‌جهن ایران و فرانسه تاتر
ببینیم. جواد خیلی بد شده. یعنی پاک از دست رفته. من
می‌دانم که سودابه هم خواهد آمد. جواد ریس شده. اخم
می‌کند، دستور می‌دهد، به بعضی‌ها وقت می‌دهد، به
بعضی‌ها وقت نمی‌دهد. ارباب رجوع را پشت دراتاقش
معطل می‌کند. خلاصه گهش درآمده. راستش من محض
دیدن سودابه امشب با جواد همراه شده‌ام. سودابه خوب
است. من سعی می‌کنم با جواد همان باشم که بودم. ولی
ما دیگر اجباراً باهم همان نیستیم که بودیم. نمی‌دانم چرا
رفتار سودابه همیشه چلچله را به یاد من می‌آورد. من
خيال می‌کنم سهم بزرگی در بیرون‌کشیدن جواد از رادیو
داشتم. سودابه پرید آمد پیش ما. یک مرد اخمو و بی

حرف هم با اوست. انتظار داشتم امشب، بعداز تآتر خیلی به او نزدیک بشوم. ولی سودابه ناگهان دور شد، نقطه شد و آن ته ماند. خیلی دور. جواد رادیویی نشد اما اداری شد. زن دار شد. بچه دار شد. سه تا بچه شیر به شیر. خانه خرید. می دانم که سپرده ثابت چاق چله بیی هم دارد. من دیگر جواد را نمی بینم. سودابه فرماند که با مرد اخموی بی حرف خیال دارد ازدواج کند. نگفت. فرماند. زندگی جواد حالا شده است مهمانی دادن و مهمانی رفتن و دوره داشتن. آن هم باکی ها؟ نویسنده گان سابق، شاعران سابق، نقاشان سابق و رؤسای سابق. جواد دیگر سابق است، ولی سودابه هیچ وقت سابق نیست،

- هیچ عجیب نیست که آذین از قصه های من بگوید خوشش آمده. حتماً آنها را نخوانده. شاید هم به عنوان یک چاره برای مرض هایش، کوششی کرده ولی حتماً نتوانسته بخواند. آرزو می کنم، نه، دعا می کنم که فرانسو هر چه زودتر بگیردش. دعای بدی می کنم؟

« شاید آذین برای نوروز بیاید تهران، ولی آمدن تو معلوم نیست،

- دیدی چه بدشد، اگر آمدن تو معلوم بود، من حتماً برای استقبال از آذین به فرودگاه می آمدم،

« یازدهم این ماه نمایشگاه نقاشیهای ژیرار افتتاح،

– نمی‌دانم چرا همیشه خیال می‌کردم این ژیرار در اصل یک چیز بدلی است. یک اسم مستعار است. خیال می‌کردم در اصل اسمش هرمان است. اصلاً خود هرمان‌گورینگ است. و از این‌جا رابطه ژیرار با نقاشی دستگیرم می‌شد. به قول تاریخ‌گورینگ دزد آثار نقاشی بود. تاریخ درمورد این‌که نقاشی‌هم می‌کرد ساكت است.

« شد. به نظر تو کارهای اخیر ژیرار فوق العاده است. دیگر حرفی نداری. این چند خط هم فقط برای گفتن سلام بود. دلت همیشه برایم تنگ است،

– عزیزم، اگر تو ماهی یکی دو تا از این سلام‌ها برای من بنویسی و روانه کنی، من آنقدر خواندنی خواهم داشت که تمام عمر نتوانم آنها را بخوانم. می‌بینی چه بدم؟

۵

« متشرکرم،

- همین. دیگر چیزی پشت این کارت پستی نیست. چرا، یک کلمهٔ چاپی بی‌رنگ بی‌رمق نیز هست: KODA. در واقع این یک کارت پستی هم نیست. این یک عکس است. عکسی از صورت تو. حتماً ژیرار این عکس را از تو گرفته. من خیال نمی‌کنم ژیرار کاری بکند و خیال نکند آن کار شاهکار است. حقیقت این است که عکاس با این عکس موفق نشده است هیچ بعدی از موضوع را تعریف کند. چون موضوع را اصلاً نمی‌شناسد؟ به اصطلاح کتاب حساب دوم ابتدایی این عکس عکسیست که عبارت از تو نیست. آن عکسی که حافظ فقط از دسته‌های تو در وقت خواندن نامهٔ من گرفته و برایم به‌آمریکا فرستاده بود خیلی بیشتر خود توست تا این عکس که ظاهراً صورت تو را به‌آدم نشان می‌دهد. این عکس را فرستاده بودی که من از تو نفرت کنم؟ چرا پشت عکس فقط نوشته است: متشرکرم؟ حتماً این عکس را همراه نامه‌یی

برايم داده بودي. ولی حالاين عکس جداست. تنهاست. نامه اش معلوم نیست کدامیک از این نامه هاست که دست زمان ترتیب تاریخی آنها را بهم ریخته است. من نامه های تو را دارم می سوزانم چون همیشه از این که چیزی برای پنهان کردن داشته باشم نفرت داشته ام. فاش بودن را با همه ضررهايش غالباً پذیرفته ام. بیا گذشته ها را اگر دوستداریم درآینده ها تکرار کنیم. در آینده ها زنده کنیم. قراول آثار گذشته بودن دلخوشی بی ربطی است. بگذار این گذشته، و آثارش، به این معنا و صورت، اصلا وجود نداشته باشد. این عکس را هم می سوزانم.

۶

– حتماً این نامه حافظ به این دلیل لابه‌لای این نامه‌هاست که یکی از حلقه‌های این زنجیر است. حافظ چه زبان شیرین و راحتی دارد.

« سه‌شنبه بیست و سه اسفند چهل و پنجم برابر با چهارده مارس هزار و نهصد و شصت و هفت، یازده ماه و بیست هشت روز پیش، در چنین روزی، توی^۰ نده همینجا وردهلم بودی. به به! این از سوابق تاریخی.

سلام زاوشن ناکس خاطرخواه! نامه‌ات امروز رسید. پریشب هم نامه دیگرت که یه نامه هم واسه بی بی تو اوون بود رسیده بود. از چاپخونه به دو تاشماره بی که به عنوان کلید یافتن طرف داده بودی تلفن زدم. اولی (خونه ز عفرانیه با بای طرف)، ایل و تبار بی بی خوب زود کلفت شدندها. کسی گوشی را برنداشت. دومی که شماره دکون نانوایی آذین بود، یه نره خر گوشی را برداشت و این شماره را به من داد. تلفن کردم. یه زن صدا کلفت، گمونم خواهر

بزرگه بزرگه، گوشی را برداشت و گفت بی بی خانوم تشریف ندارند. اسم شما؟ گفتم: حافظم، حافظ حبیبی. دیروز صبح دو باره زنگ زدم. خود بی بی گوشی رو برداشت. صداش را نشناختم. این کیه؟ چرا انقدر پر پری یه؟ گفتم حافظم. گفت بفرمایید آقای حبیبی. فرمیدم خودشه. بنا شد همون روز ساعت یازده برم سراغش. رفتم همون ساختمن بغل نانوایی. آره دیگه کولایی‌ها تو این مملکت از آبفروشی به همه‌چی رسیدند بابای طرف سرکارم از نون فروشی. از آبفروشی او ناکه ده سال براشون جون کندم چیزی نمایید، حالا ببینیم با این جیم کشی براونون فروشا تو می‌تونی آبجی بزرگه این نون فروشارو براما درست کنی. الا! چقدر به تو بگم زن سالمند بیشتر می‌فهمم! زن زین چهل و پنج مفت نمی‌ارزه! بگذریم. خیلی زنانه و بچه به بغل در را برایم باز کرد. بچه‌هه مشگی و سفید و تپل بود. گفتم مال خودته؟ گفت آره، ازم کنده نمی‌شده. خیلی منتظر و بی‌تاب بچه‌رو سپرد به کلفت و اتاقی را به من نشان داد.

رفتم تو. اتاقی شبیه ال (L) ساده و مختص. میز کاری بود، کاغذ و قلم، قلم مو و رنگ، چند تایی به قول شماها اتود و یه پنجره که به تراس باز می‌شد. یک زیلوی پر رنگ کف اتاق، گوشۀ اتاق یه چمدون، روی چمدون یه لنگه کفش زنونه سیندرلایی. به در و دیوار شاید گرد بود و دود سیگار، ولی چیز دیگری نبود. به به چه توصیفی! پدرسگ! خودم خیلی هم از شما چسناله نویس‌ها

نویسنده ترم. چیه؟ یا غرولند سرقلم میرین یا چسناله، همین که گفتم. خلاصه، بی بی وارد شد. پاکت را دادم بهش. روی تنها صندلی که پشت میز کار بود نشست و نامه را باز کرد. گفتم می خواهم ازت عکس بگیرم. گفت خوبه. اون نامه خوند من هم درق و درق عکس گرفتم. شنیدم که زیرلبی با خودش گفت «او نجا هم ناراضی یه» یعنی تو که نده زیر هر آسمونی باشی ناراضی هستی. از نگاهش به نامه معلوم بود که آنرا تکه تکه و دو سه باره می خواند. بلندشدم، باید تنهاش می گذاشت: با نامه تو. بی بی هم بلند شد. گفتم آدرس زاوش را داری؟ گفت از آقای اکابر تو اداره شون گرفتم. گفتم بی تعارف هر کاری از دستم بر می آد بگو برات، بکنم! نگفت که؟!! ناکس فقط گفت متشکرم. اگه دلت خواست تو مأموریت مکاتباتی بده برم بکنم!! بیلاخ!

شماره تلفن را خواست. سه چهارتا شماره بهش دادم و خداحافظی کردیم. تو راه خواهر بزرگه رو دیدمش. جون! چه ممه هایی. ممه هاش از اون آلیس تو بار شکوفه نو هم سالارتره. یکی یه بقچه! نخین، باید خودم بیام رو این خونواده یه خرده کار کنم. اسمش چیه؟ آهان، طلعت. اسمش سالاره ناکس. چیه این اسمای نازو، زوزو، گوزو، شوشو دور و بربی های شماها. یعنی این طلعت الاغ نمی دونه که واسه من ساخته شده؟ معنی نداره سه تا دختر و یه پدر و یه دوماد سرخونه فرنگی تو یه خونه. خب دیگه، لیچار بس! دو تا عکس از دستای بی بی

که داره ارواح عمهات لرزون لرزون نامه تورو می خونه همراه این نامه برات می فرستم. برای تو الکی خوش همین بسه. راجع به دخترک سوئذی مقیم ینگه دنیا که هر روز نامه های تورو از اداره برات به هتلات می آره باید عرض کنم که پرت تشریف دارین! الاغ جون، ماچ کردن گوشة لب از جمله اموریست که پس از انجام امر اساسی هو تپون! باید به آن رسیدگی کرد. من نمی دونم تو چه مرضی داری که همیشه کارها را از ته شروع کنی. کاش می تونستم پشت پاکتی که این نامه رو توش میدارم، و حتماً دختره او نو برات می آره، بنویسم: همین که این نامه به دستت رسید فوراً یقئه آورندasher را بگیر و برو سینه کار. چون تاتو الاغ این نامه را باز کنی و سخنان حکیمانه اینجا نب استاد حافظ حبیبی رو بخونی، طرف یک بار دیگر هم بی نصیب از نعمت های شرق از کنار تو خنگ الاغ گذاشته و رفته. چه می دانم. شاید هم اصلاً حرص و جوش زیادی دارم می خورم، و تو ناکس بی سرو صدا ته بساط طرف را زده ای. امیدوارم! خره، وقتی تو ماچش می کنی و او ن سرخ میشه و سرش را پایین می اندازه، خب یعنی داره به پایین! اش اشاره می کنه. بله، این هم از آنالیزهای روانی بنده. بپالیز نخوری! صحنه هایی را که از شاهنامه انتخاب کرده بودی مصطفی طرح هاش را ساخت و از پاریس برآم فرستاد. مشغول چاپ تقویم اش هستم. از کار درآمد یکی برایت روانه می کنم. امسال فراغت نشد برای خودم کارت تبریک بسازم. شاید هم این یکی دو

روز چیزی ساختم که در آن صورت سال نو را بهت
تبریک خواهم گفت. الان دو از ظهر گذشته. دلم مالش
می‌رود. به‌سفارش خانم دکترم باید چیزی بریزم تو
معده. خودت را اذیت نکن، قربانت، حافظ.»

— حافظ ناکس عیاش خوب.

۱۷

« سیزده/ده / شصت و چهار،

– من می‌دانم یک زن چقدر می‌تواند تنها باشد: همیشه به
اندازه نیم تنها یی یک مرد، و با این همه،

« من نمی‌دانم تو چقدر تنها هستی. معنی این تنها یی
 فقط آن نیست که چرا مثلاً کسی از طرح‌های تو برای
لباس چیزی سر در نمی‌آورد،

– من از چیز دیگری سر در نمی‌آورم، از این که تو اصلاً
چرا طراحی لباس خوانده‌ای؟

(در خیابان پهلوی. سرشب. سربالا می‌رویم. رو به
شمیران. دوراهی یوسف‌آباد، کمی بالاتر هستیم. من و
تو. یکی از آن جنده‌های خیابانی آن‌طرف خیابان ایستاده.

دور و بس زنک طبق معمول شلوغ است. ما هر دو این
صحنه را دیده‌ایم.

– دلم می‌خواست من جرئت آن زن را داشتم.
من حسابی آشفته می‌شوم. و حتی آزرده، و کاملا
غافلگیر. فقط می‌گوییم:

– تو نمی‌توانی.
و تمام لحظاتی را که در بقیه آن شب با هم هستیم سعی
می‌کنم به تو نگاه نکنم،

– من حالا هم واقعاً قصد ندارم چیزی را کثیفتر یا پاک‌تر
از آن که هست بکنم. ولی تو، در همه آن تنها ییهایت،
چرا ننشستی هفتاد و دو دست لباس جندگی برای هفتاد
و دو جنده از هفتاد و دو ملت عالم طرح کنی؟ این کار
خیلی جرئت بیشتری می‌خواهد. آگاهی و مطالعه هم
می‌خواهد. شاید هم بالاخره به این نتیجه می‌رسیدی که
در وضع و حال موجود زمین، جنده‌نشدن جرئت بیشتری
می‌خواهد تا جنده شدن،

« تنها هستی، در آن شهر بزرگ کسی را نمی‌شناسی،

– و من در این شهر بزرگ تنها هستم چون خیلی‌ها را
می‌شناسم و خیلی‌ها هم مرا می‌شناسند،

« با هیچ کس جرئت نمی کنی حرف بزنی،

– من هم در تهران جرئت نمی کنم،

« تمام روز را توی شهر راه می روی. جاهای قشنگی کشیده ای. یک باغ کمنه با مجسمه های بی دست یا بی پا یا بی سر خدا یان گذشته در میان بوته های گل های وحشی. یک معبد زیبا در یک کوچه تنگ. پسری جوان برسکوی معبد نشسته است و می خواند. این دومین بار است که تو در یک بندر زندگی می کنی،

– در زندگی این بندرها رسیدن کشتی حساس ترین موضوع است. وقتی یک کشتی در بندر پهلو می گیرد همه بندر چشم باز می کند و خواستار و مشتاق ساعتها پیاده شدن آدمها و بارها را تماشا می کند.

(من تو را در میان مردم می بینم. البته نه در میان مردم. در کنار همهمه بندر، کاملاً جدا از مردم، روی یک صندوق چوبی ایستاده ای. ولی تو هم مانند بیشتر مردم در انتظار مسافری نیستی. این کشتی خیلی عظیم است. دست کم سیصد هواپیما روی عرش آن هست. ملوانها همه همقد و هملباس، مثل مورچه، فوج فوج به بندر می خزند. مسلماً مورچه خزنده نیست. عصر همه جای

شهر از ملوان اشیاع می‌شود. شب کشتی را چراغانی می‌کنند. هم زیبا و هم وحشتناک می‌شود. تو می‌گویی چقدر آدمیزاد دورگه در زهدان این شهر امشب کاشته می‌شود؟ ولی دونسل بعد باز ملوانها در این بندر پیاده می‌شوند و آن وقت با دخترها و خواهرها و یا حتی مادرهای ناتنی خودشان می‌خوابند. بندر نژاد و ملیت نمی‌شناسد. آدمها اگر دهان باز نکنند متعلق به زمین هستند و نه هیچ شهری و کشوری،

« کوچه‌های آنجا تنگ است. و خیلی سرازیر و سر بالا. ساعت‌ها خیلی آهسته در این کوچه‌ها پرسه می‌زنی و بیشتر زیرلب با من حرف می‌زنی. با ژیرار فقط روزی چند کلمه حرف می‌زنی. ژیرار بیشتر تنها در اتاق خودش کار می‌کند.

- ژیرار ژیرار ژیرار. این‌شوه، شوهر تراز این‌هم خواهد شد. اگر گوشة کوچکی از این ژیرار که الان من می‌شناسم بهمن نشان داده بودی، هرگز نمی‌گذاشتم تو زن ژیرار بشوی. نشانی‌هایی که تو می‌دادی همه غلط بود. به وقت اش شاید به تو بگویم. به مرور زمان شاید خودت دریابی. اما مصیبت این است که آدمیزاد خطاهایش را در می‌یابد ولی دیگر جرئت اعتراف را از دست می‌دهد. دیگر وقت اش نیست. رگ افسرده است.

(سه روز است من هم در بندرم. آمدم، جاگرفتم و فوراً به تو تلفن زدم. برای دو ساعت دیگر باهم قرار گذاشتیم. هم دیگر را دیدیم. در خیابان شلوغ و پراز مردم اسقاط و اتوموبیل‌های قراصه. خوشبختانه جلو هیلتون بندر باهم ملاقات کردیم. با تظاهر به مسافر بودن، و فرنگی بودن، ملاقات تقریباً آزاد و بی‌پرهیزی باهم داشتیم. برای من ممکن نبود بعداز آن همه وقت، نمی‌دانم چند ماه، یا حتی سالی و خردی، تو را ببینم، در نیم‌مترو تو بایستم، باتو دست بدhem و تبسم کنم. هیچ یادم نیست در راه من چه گفتم یا تو چه گفتی. ما سریع و روان از لابه‌لای مردم می‌لغزیم و شتابان چیز‌هایی به هم می‌گوییم. من بعدها فکر کردم تو چرا با همان شتابی که من می‌رفتم به دنبال می‌آمدی. ما باید اول در اتاق من، در هتل تنها می‌شدیم، بر هنر می‌شدیم، و پس از سکوتی دراز که فقط صدای نفس‌هایمان بر آن پنجه می‌زد، آن وقت، در رخوتی شیرین به حرف می‌آمدیم. آن وقت گوشه‌ایمان به کار می‌افتداد و می‌شنید. راستی من و تو به طرف هتل من نمی‌دویدیم؟ من می‌بینم که داریم می‌دویم. من محکم دست تو را گرفته‌ام و شتابان همه‌این بندر را می‌شکافیم و پیش‌می‌رویم. من از کلیددار هتل کلید اتاقم را می‌خواهم. مانند یک حرکت آرام سینمایی، عکس به عکس، دست کلیددار را می‌بینم، که زمان درازی طول می‌دهد، تا کلید را به دست من بدهد. و نگاهش متوجه توست. من همین‌که کلید را توی مشتم حس کردم روکردم به تو. تو بازوی مرا گرفتی و آرام

در گوشم گفتی:

- ما نمی‌تونیم به اتاق تو بریم. اینجا رسم نیست.
- لعنت به هرچه رسم!

من بی‌اختیار، ناگهان گرم و سرد شدم و از هم پاشیدم. مانند خون‌رفته‌ها، ضربه خورده‌ها، مانند کسی در ثانیهٔ هوش و بی‌هوشی قبل از عمل جراحی، همراه توآمدم. رفتیم در سالن انتظار هتل نشستیم. دو تا قمه‌هه سفارش دادیم. دیگر تومرامی برداشتیم. چقدر نشستیم و چه با هم گفتیم واقعاً یادم نیست. من فقط صدامی شنیدم. صدایی دور. گاهی جواب می‌دادم. جوابی گنگ از ته چاه. و نگاه می‌کردم. نگاهی بی‌قصد و بی‌مقصد. و تو را بیشتر برخنه می‌دیدم. کسی این را نخواهد فهمید. ما برخنه شدیم و آغاز کردیم. میان من و تو وقتی برخنه نیستیم همه‌چیز ساکن است. وقتی برخنه آغاز می‌کنیم، بعداً می‌توانیم پوشاننده‌ترین پوشام را بپوشیم و مطمئن باشیم که جریان برقرار است و همه‌چیز ادامه دارد. دیگران دو اشکال دارند. آنها پوشیده آغاز می‌کنند، سالها پوشیده ادامه می‌دهند، و همین که برخنه می‌شوند همه‌چیز تمام می‌شود. یا این که برخنه آغاز می‌کنند، اما آغازی میانشان روی نمی‌دهد. آن وقت هر کس لباس خودش را می‌پوشد و هر کدام به راه خود می‌روند،

« چند روز پیش داشتی کتاب مرا می‌خواندی که زلزله آمد. در تمام عمرت این دو مین‌بار بود که زلزله می‌دیدی.

ترس و تنها یی بیچاره‌ات کرد. چون خانه چوبی است
خیلی بدجوری می‌لرزید. رفتی نشستی توی کوچه و
هیچ جرئت نداشتی برگردی توی خانه،

(و بعد، مثل قصه‌های قدیمی، یک پیرزن عصازنان از
خمراه‌می‌رسد. می‌آید به طرف تو. نگاهت‌می‌کند. هزارها
چین صورت پیرزن تقلای می‌کنند هوا یی از تبسم و
مهر بانی به سوی تو بدمند. پیرزن خیلی آرام و محظوظ
انگشتیش را پیش می‌آورد و قطره اشکی را که می‌خواهد
به گونه تو بلفزد، با سر انگشتیش از زیر پلک تو برمی‌دارد.
— نترس دختر جون، خدایی که تورو انقدر ظریف
ساخته، خودش حفظت می‌کنه.

این آب سرد مهر بانی، از دهان پیری بیگانه، ترس گرم
را از دل تو می‌راند. تواند کی معنای تنها یی را فراموش
می‌کنی و اندکی معنای مردم را در می‌یابی. ولی باز هم
به خانه برنمی‌گردد. آنقدر توی کوچه می‌نشینی تا
اتوموبیل ژیرار از راه برسد. ژیرار از راه نرسیده،
می‌پرد بیرون، با دسته‌ای جولانگ در هوا، و صورت
حیوانی پرنشاط، با چشم‌های افروخته از هیجان و با
صدای خشن وحشی فریاد می‌زند:
— حس کردی بی بی؟ دیدی زمین چطور می‌لرزید؟ لذت
بردی؟ درودیوار، صورتهای مردم را خوب تماشا کردی؟

« باورکنم مثل شیطان از لرزیدن زمین و وحشت مردم

لذت می برد و از ته دل شاد بود. تو این اخلاق او را
دوست داری. و دلت می خواهد همیشه همین طور بماند
و لذت بپردازد،

— باور می کنم. من این چیزها را خیلی آسان باور می
کنم. چطور ممکن است تناسخ گورینگ را باور نکنم.
ولی من سرگردانی های زن را بیش از هر چیز دیگر
باور می کنم. نگران هم نباش. ژیرار همیشه همین طور
برای تو باقی خواهد ماند. بهتر از این هم خواهد شد.
پیشرفت هم خواهد کرد. کفتارهای سفید زوری خیلی
کم ناشاد و افسرده می شوند یا خلق و خو عوض می کنند.
ولی کاش محض خنده هم که بود، یک تکه ساروج یا یک
تکه از تخته های آن خانه های لرزان کنده می شد و می
خورد توی سر ژیرار. آن وقت من و تو می توانستیم
بنشینیم و سیاحت کنیم که در روی زمین از استتیک
زلزله دیگر چه باقی مانده است.



(یک کارت پستی که عکس یکی از کارهای پیکاسو برآن چاپ شده است. نام این کار «زن در صندلی دسته‌دار» است. صندلی را کسی نمی‌بیند. ولی نشسته بودن زن احساس می‌شود،

- چقدر این زن، خودتost. زن این تابلو خیلی بیشتر از عکسی که برایم فرستاده بودی به تو شباهت دارد. مخصوصاً که نشسته است. آن هم بر صندلی دسته‌دار ناپیدا،

(بالاتنه زن مسلماً برهنه است. یکی از پستانهای پیکاسویی اش را می‌توان دید. آن یکی را هم می‌توان حدس زد. دست راست از دست چپ مفهوم‌تر است. کاش بر عکس بود. بازوهای زن در دو طرف تابلو، در دو آستین پف کرده نقشدار پنهان است. در واقع لباسی که زن به بالاتنه‌اش پوشیده فقط دوتا آستین است. اصلاً

اینها نه آستین هستند و نه بازو. من خیال می‌کنم زن
شش‌ها یش را از تن‌اش بیرون آورده، کاملاً از هوا
پرشان کرده و آن‌هارا به دوست مت سینه‌اش چسبانده است.
زن با چشم‌های باز نگاه می‌کند. انگار یک لحظه زن
سعی کرده نگاهش چیزی نگوید. ولی پیداست که اشکش
در چشم‌ها یش تازه خشگ شده و پر از حرف است،

— و آن روی کارت؟

« هفت / پنج / شصت و سه، عزیزم، من همیشه اینجا
خواهم ماند. ناراضی نیستم. قربانت. بی‌بی.

— یک تابستان، یک پاییز، یک ماه از زمستان، پانزده
روز خلاء ویرانگر و هیجان سیاه که ساعت‌ها یش به
بلندی سال بود، همه‌گذشت. حالات‌نها همین‌کارت‌پستی،
با همین کلمات بی‌گذشت در دستهای من بود.

(من واقعاً کی هستم؟ در آینه دستشویی شرکت سهامی
راهسازی ادوارد و شرکاء دارم خودم را سیاحت می‌
کنم. این یارو که من در آینه می‌بینم مش معروف است به
زاوش ایزدان. پدرم حقاً مرد خودخواه غریبی بوده.
این هم نام فامیل است که برای خودش انتخاب، و به ما
تحمیل کرده؟ این نام همیشه اسباب‌زحمت فکرمن بوده.

تازه وقتی فرمیدم زاوش هم برگردان فارسی همان زئوس خدای خدايان یونانی است بار ذهنم و وزن دماغم صد برابر بیشتر شد. اگر روزی روزگاری پسری داشته باشم، ایزدان را که چاره نیست و از من می‌گیرد، ولی حتماً اسمی رویش می‌گذارم که هیچ معنایی نداشته باشد، و حتی اگر بتواند، مفهوم ایزدان را هم مغشوش کند.

تن، درشت است. صدا محکم است. ابرو همیشه گرهی در میان دارد. روزی سی تا سیگار می‌کشم. البته از امروز صبح ترک کرده‌ام. چون از فردا حقوق ندارم. این آینه فقط تا چند سانتی‌متر زیر گردنم را به‌من نشان می‌دهد. این فقط یک عکس است. این من نیستم. با این توضیح و تفسیرهای مصاحبه‌یی و آمریکایی ماب نمی‌شود کسی را شناخت. قد، صد و هفتاد و شش سانتی‌متر، وزن ۶۸ کیلو، دندان پرکرده دوازده‌تا، افسار تمدن هرگز، پیشانی بلند، سر در آستانه تاس شدن، خیر، با این کلک‌ها نه می‌شود کسی را بررسی کرد و نه شناخت.

از دستشویی می‌آیم بیرون. خداحافظی‌هایم را کرده‌ام. یکراست می‌روم به اتاق سر هنگ. سر هنگ مرد خوبی است. کارگزینی شرکت را اداره می‌کند. از وقتی هم که سن تفاوت مدیر و رییس را برایش شرح دادم... به هر حال سر هنگ ما، یعنی سر هنگ شرکت سهامی راهسازی ادوارد و شرکاء مرد نازنینی است. من هر وقت می‌بینم ش یاد داستانی که در کودکی به نام «زنданی زندان»

خوانده بودم می‌افتم. سرهنگ از نظامی‌های قدیمی است. قیافه سخت دیکتاتورها را دارد. اصلاً دیکتاتورها مردان جالبی هستند. یعنی در واقع تنها مردھایی هستند که زمین بی‌عرضه گرهگاه به‌ثمر می‌رساند. البته نرون و موسولینی و بیشتر دیکتاتورهای عرب، طفلك‌ها واقعاً قیافه‌های ابله‌انه‌یی دارند. سرهنگ می‌گوید:

— باشد آقای ایزدان، لطف نفرمودید که ما بیشتر از محضر تان استفاده کنیم.

جواب مناسبی به نظرم نمی‌رسد. می‌گوییم:

— خب دیگه، نمی‌شد.

سرهنگ ضمن این که چکی و اسنادی را روی میز به سمت من می‌سرازد، می‌گوید:

— خب نقشه‌یی؟ برنامه‌یی؟

ضمن این که اسناد را به عنوان رسید امضا می‌کنم می‌گوییم:

— فعلاً بی‌نقشه و برنامه. یکی دو ماه بی‌خيالی و آزادی. بعدش اگه شد، میریم زیر یه‌آسمون همین رنگی دیگه. چک را بر می‌دارم و بلند می‌شوم. سرهنگ می‌گوید:

— حتماً موفق می‌شوید. به هر حال جای شما همیشه اینجا خالی است.

خم می‌شود به طرف من و با صدایی آهسته‌تر:

— و باز هم هست، آقایان به شما نظر خوب دارند.

— آقایان لطف دارن. آقایان با این فامیل بازی در واقع گه زده‌اند به‌اداره. از این گذشته من از جایی که برم دیگه به‌اون‌جا برنمی‌گردم.

سرهنگ، در ضمن برای تغییر موضوع صحبت می‌خندد و می‌گوید:

– اگر کار تازه‌یی داشتید ما را بی‌خبر نگذارید، می‌دانید که علاقمندیم.

از سرهنگ خدا حافظی می‌کنم. می‌روم به طرف آسانسور. ولی ترجیح می‌دهم پیاده و از پله‌ها بروم. سه هزار و چهارصد و پنجاه و شش تومان و یک ریال تمام، چك حقوق پایان خدمت را تا می‌کنم و توی جیبم می‌گذارم. این است نتیجه شش سال کار سخت و صمیمانه. و این است معنای سوشل سیکیوریتی لو در این «مرکز» به سال مثلا هزار و سیصد و هر چند شمسی یا قمری.

به خیابان می‌رسم. تقاطع ثریا و ایرانشهر. این ایرانشهر چه اسم‌هایی به خودش دیده. رزم آرا شد، جلال بایار شد، ولی هنوز همان ایرانشهر است که بود.

سینه را تا آنجا که می‌توانم از هوا پر می‌کنم و چشمها یم را می‌بندم. بعد تدریجاً نفس را بیرون می‌دهم و ذره‌ذره پلکهایم را باز می‌کنم. از ثریا رو به غرب راه می‌افتم که بروم سری به مصطفی بزنم. کارگاه مصطفی که حافظ اسمش را گذاشته زانوگاه نزدیک است. زانوگاه به معنای مکانی که دخترها در آن به زانو در می‌آیند. مصطفی یک زیرزمین اجاره کرده، دیوارهایش را کرباس کوییده، کفаш را زیلو چسبانده، تابلوهایش را ریخته این گوشه و آن گوشه و اسم زیرزمین را گذاشته آتلیه. در واقع می‌خواهد اگر دختر مختاری از دانشکده بلند کرد جایی داشته باشد که طرف

را ببرد. بهمن و حافظ هم نفری یک کلید داده است. پشت در آتلیه هم یک کلون آهنی کوبیده و قرار این است که اگر کسی کلید انداخت و دید در باز نمی شود باید برود یک خاک دیگری توسر خودش بربیزد. بی کاری هایمان را در آتلیه می گذرانیم. عرق و آبجو و سوسيس می خوریم. جفنگ می گوییم. نقشه های گند. گند می کشیم و در واقع هیچ گهی نمی خوریم. یاهمان گهی را می خوریم که همه می خورند،

(آتلیه. دو اتاق و نیمی با دیوارهای کرباس و کف زیلو. روی هم جای خفه ایست. همیشه بوی نا می دهد. یک پنجره نزدیک سقف رو به پیاده رو کوچه هست که مصطفی هیچ وقت بازش نمی کند. در جنوب هم پنجره دیگری هست که نه نور و نه هوای معنی داری می تواند به آتلیه تعارف کند. خلاصه چار دیواری گند تاریکی است که به هر حال دنج است.

(صدای دخول کلید من در سوراخ. کلید در آتلیه، و بعد ورود شخص شخیص بنده، و بعد نا آشنایی های لحظه های نخست رو برو شدن با یک موجود جدید دیگر، و چند لحظه بی حرف ماندن جمع، و چند لحظه عوض شدن صحبت، و پاره شدن رشته کلام، همه این عوالم و احوالات خیلی زود می گذرد.

() تو کنج اتاق نشسته‌ای. خانی، صندوقدار فروشگاه پدرت و مصطفی از دو طرف تو را ساندویچ کرده‌اند. حالا من هم در زاویه دیگر اتاق، درست رو به روی تو، به زمین ولو شده‌ام و پاهایم را دراز کرده‌ام. حالا من می‌دانم که تو از لندن می‌آیی. طراحی لباس و آرایش خوانده‌ای. ظاهراً هنوز تمام نکرده‌ای. سه هفته است در خاک پاک میهنه هستی. بناست برگردی. دلت می‌خواست با هنرمندان میهنه گرامی آشنا بشوی. خانی با هنرمندان، که من و حافظ و مصطفی باشیم رفت و آمد دارد. و حالا تو را آورده است پیش مصطفی. مصطفی نقاش است. به اندازه خودش خل است، و به اندازه خودش سردرگم و بلا تکلیف. و همه به کنار، حالارگباری از بگومگوهای نابغه‌آسای هنری میان این سه یا چهار نفر، خانی که داخل آدم نیست، در گرفته است که اصلاً معلوم نیست گوینده کیست و چه کسی چه می‌گوید.

— خلاصه الان تهرون تب نقاشی داره.

— راستی چه جوری میشه تب مورچه رو فهمید؟ درجه میدارن یا نبپشو می‌گیرن؟

— هار هار هار

— فرق می‌کنه، در سیبری درجه، در زنگبار نبض!

— هار هار هار

— خب حالاکه همچینه، شما یه خرده از تب فیل‌ها برآمون بگید.

— من نگفتم فیل.

— ولی گفتی مورچه.

- او نجاهای کار می‌کنن.
- اینجا هام کار می‌کنن.
- می‌دونین، من اصلاً فکر می‌کنم الان نقاشی دنیا تب مصالح گرفته. به قول شماها تب ماتریل! همه دارن دنبال مصالح می‌گردن. سیخ و سنپاده و گچ و آهن و چوب و چرم و واجبی و لجن و... .
- و از همه بالاتر، فرم!
- چه عیبی داره، فرم هیچ عیبی نداره. عیب او نجاشن که با فرم فقط فرم گفته بشه یا حتی فرم هم گفته نشه.
- اصلاً نقاشی یعنی فرم جان من. هیچ وظیفه و هدف دیگه یی در کار نیس. گفته بشه، گفته نشه. این حرف‌ها همه‌ش پرته.
- تو خودت چی داری بگی؟ چی می‌خوای بگی؟ بیخشین‌آ، آدمیزاد باید اول چیزی واسه گفتن داشته باشه تا بعد بررسیم به این که چه جوری داره می‌گه، یا اصلاً می‌تونه بگه.
- اصلاً کی گفته نقاش باید گفتني داشته باشه؟
- برا وو!
- نقاش باید کشیدنی داشته باشه.
- فکر می‌کنم دیگه وقتی که هنر، هر نوع هنری، از شر این گفتن گفتن گفتن، از شر این حرف داشتن خلاص بشه. اصلاً کی این دستورها رو برای هنر قالب زده؟
- لابد سیاست؟!
- بله، اخلاق و دین، و بیشتر از همه سیاست. سیاست اگه خیلی توانایی داره بیاد اول محصولاتی رو که از تو

قالبهای خودش در او مده ارزیابی کنه.

- ولی می دونین؟

- چیه؟ چرا موندی؟ چرا تردید داری؟ نعره بزن!

- دارم فکر می کنم نقاشی انگار دیگه کشیدنی بی هم
ته بساطش نمونده. شاید هم واسه همینه رفته سراغ
مالیدنی، چسبوندنی، چیدنی، کندنی، بریدنی واژ این
قبایل؟!

- هار هار هار

- من فکر می کنم نقاشی باز برمی گرده به طرف فیگور.

- مصطفی، من فکر می کنم تو می تونی بانی یه مکتب
تازه تو نقاشی باشی.

- کلکه؟

- نه جون تو!

- چه مکتبی؟

- مکتب نقاشی جنسی، یا جنایی!

- بد نمیگی ها.

- راه آینده نقاشی همینه: شهوت یا جنایت.

- من قول میدم همه کارهای اولین نمایشگاهتو به
قیمت های شیرین برات بفروشم.

- تو چرا انقدر می فروشی؟ یه خرد هم بخر!

- حوصله شما رو سر نمی بریم؟

- من دوس دارم. فکر نمی کردم اینجا انقدر زندگی
وجود داشته باشه.

- منم دوس دارم. شما چه ماهی به دنیا او مدهین؟

- چرا می پرسین؟

- همینجوری، بی خودی.
- براتون فرق می کنه؟
- آآآ، نه.
- شما خودتون چه ماهی به دنیا اومدهین؟
- مهر، وسط مهر! واسه همینه که انقدر عاشقم،

(من گلدان را برمی دارم واز پنجره به کوچه پرت می کنم.
در خانه شیرین هستیم. من و پوپک و شیرین و شوهرش
و شبان که همین الان از در وارد شده و هنوز ننشسته
است. روز پانزدهم مهر است. شیرین از من خواسته
بود شب بروم خانه آنها. نمی دانستم پوپک هم آنجا
می آید. داستان من و پوپک دیگر زهر شده است. آن
گلدان را که پرت کردم توی کوچه، پوپک آورده بود.
گلدان برای من ولی به خانه شیرین. یک ساعت می شود
که ما اینجا هستیم. در همه لحظات این یک ساعت زهر
در من می جوشد و دم نمی زنم. شیرین طفلك مثلًا خواسته
تولد معنایی برای من بگیرد. البته نیتاش بیشتر این
است که من و پوپک با هم باشیم. ولی طفلک شیرین
نمی داند که دیگر نمی توانم پوپک را درمیان جمع تحمل
کنم. جمع پوپک را فاسد و هرزه می کند. گلدان را که
پرت می کنم، شیرین رنگ باخته به سمت پنجره می دود
و به پایین نگاه می کند، خوشبختانه عابری از کوچه
نمی گذشته است، شیرین رمق باخته سر پایش عقب گرد
می کند و به من خیره می ماند. من بر پا می جهم و با خشم

فریاد می‌زنم:

— دیگه تموم شد. من خیلی متشرکم شیرین، و خیلی متأسفم. دیگه اصلاً نمی‌خوام بدونم چه ماهی به دنیا آمدم،

(داریم خدا حافظی می‌کنیم. من در فرصت کوچکی، بی‌آن که بخواهم خانی و مصطفی نشنوند، به تو می‌گویم:
— باز شمارو ببینیم.

واقعیت است: تو به دل من نشسته‌ای. و تو آهسته می‌گویی:

— من ماه بهمن به دنیا آمدم، اما برخلاف دخترای دیگه هیچ علاقه‌یی به ستاره‌شناسی ندارم.
— خیلی ممنونم.

— ولی شما نگفتن برای چی می‌خواستین ماه تولد منو بدونین؟

من می‌خندم و می‌گویم:

— ئه، درس یادم نیست، شاید برای این که صحبت در باره آب و هوا دیگه کرنه شده.

تو و خانی می‌روید. من و مصطفی می‌مانیم. مصطفی عقیده دارد که تو شلی، ولی البته مانند بقیه دخترهای فرنگی دیده، مخصوصاً آن دسته که از کنار مدرسه‌های هنری فرنگستان گذشته‌اند، پاچه و رمالیده نیستی. من عقیده دارم که تو داری جای خالی وزخمی پوپک را در من پر می‌کنی. بنا بر این عقیده‌ام را به مصطفی نمی‌گویم.

– راستی بی بی اسم قشنگی یه ها.
مصطفی قاه قاه می خندد و می گوید:
– آره اسم خوبی یه، اما نمی دونم واژه یا نه؟!
و بعد با کف دستش، شرقی می زند به پهلوی گردنش،
آن وقت همان دست را مشت می کند و ساعدهش را
یکضرب به بازویش می کوبد. و همه این حرکات عنیف
یعنی یک حواله عظیم در بیان چپونداسیون آرتیفیسیل!!

۹

» بیست و دو / نه / شصت و سه «

– یادم هست در پاسخ کارت پستی که تو برایم فرستاده بودی، و صیتنامه کوتاهی در چند ماده و بی‌هیچ تبصره برایت نوشتم:

۱ اشکالی ندارد. تو گفته بودی یک درصد احتمال دارد بتوانی داستان من و خودت را برای ژیرار بگویی، از او ببری و پیش من برگردی. با این‌همه من از تو خواستم که بروی و چیزی را که به‌خود تو مربوط است خودت قطع کنی. باشد. مثل هزاران مورد ریاضی دیگر، باز هم یک درصد از نodonه درصد شکست می‌خورد. من شکایتی ندارم. چون ریاضیات شکایت بردار نیست.

۲ شجاع باش و مردی را که ترك می‌کنی دیگر عزیزم صدا نکن. این بیشتر احساس ریا و دوری در آدم زنده می‌کند تا احساس پیوندی ریشه‌دار.

۳ به‌جای «همیشه اینجا خواهم ماند» بس بود که بنویسی «اینجا خواهم ماند» و خودت را با همیشه اسیر

نکنی. همیشه هرگز وجود ندارد. بهزودی می‌بینی که همیشه آنجا نمانده‌ای. آن وقت شاید از خودت بدت بیاید.

۴ درست است، این زمانه، و این زیست، و این آدمیزاد، ما را طوری بارمی‌آورند که هرگز نتوانیم فعل‌های یکرو و خالصی برای بیان کارهایمان به‌کار ببریم. به‌ما، راضی نیستم، و راضی هستم، یاد نمی‌دهند. به‌ما، ناراضی نیستم، یاد می‌دهند که معنی آن، راضی نیستم، است. فرار از این زبان بازاری و موذی و پلید یا جنگیدن با آن اصلاً آسان نیست. ولی اگر تسلیم این زبان باشیم دیگر هیچیم. بنابراین به تو توصیه می‌کنم جغرافیایی را بخواه و آرزو کن که درآن، بی‌هیچ سعی و قصد قبلی، با کلمات شسته و تیز، بتوانی راضی‌بودن و راضی‌نبودن را بگویی و بنویسی.

« بیست و دو / نه / شخصت و سه
هیچ‌چیز به اندازه نامه من نمی‌توانست تو را خوشحال کند. مدتی است پی برده‌ای که طراحی لباس و آرایش چاره تو نیست. نقاشی دارد غلغله‌ات می‌دهد،

– از فرمایشات گنده‌گنده‌ات درباره نقاشی پیداست،

« دیروز به نمایشگاه نقاشی آقای دلا بیان که از قرار در دانشکده نقاشی تهران استاد هستند رفته بودی. آدمی

شصت ساله. عمری نقاشی کرده. مدت‌ها شاگرد مردی بزرگ در پاریس بوده. سال‌هاست در تهران نقاشی درس می‌دهد. ولی باور کنم این آدم کوچکترین حسی برای نقاشی کردن پیدا نکرده است. فقط نقاشی‌های مختلف را، به ترتیب، سال‌ها تقلید کرده است. از آذین نامه داشتی. نوشته بود که من مفصل حال تو را از او پرسیده‌ام،

(در گالری تندیس. نمی‌دانم چطور اینجا پاتوق من شد. این بیوه‌یی را که پشت میز مدیریت این گالری نشسته و نامش تهمینه است من خیلی وقت نیست که می‌شناسم. اما انگار خیلی زود با تهمینه خودمانی شده‌ام. گویا بار اول باخانی اینجا آمدم. تهمینه کرم هنر دارد. بهتر است بگوییم کرم هنرمند دارد. تهمینه براستی یک آرشیو سیار درباره همه چیز هنرمندان با نام و بی‌نام تهران است. تهمینه خیلی کت و کلفت و مردانه است. اما به هیچ وجه زن منعوفی نیست. خیلی هم مرد خواه و بلکه مردخوار است. درباره همه چیز هم ور می‌زند. غزل تا شعر سفید، سایه بازی تا تاتر پوچی. – امروز عصر یه دختر دیدم. معركه، و فکر می‌کنم خیلی راحت و بی‌عقده. تهمینه همراه با پوزخندی می‌گوید: – از پوپک چه خبر؟

من همین طور که به تهمینه خیره می‌مانم، چند بار به

تناوب به نظرم می‌آید که آذین به جای تهمینه نشسته است. ولی این زنی را که به جای تهمینه می‌نشیند و ننشسته است نمی‌شناسم. بعدها می‌فهمم که این آذین است. تهمینه می‌گوید:

— چقدر تو استعداد سفر داری؟

من بی توجه می‌پرسم:

— سفر؟

و او می‌گوید:

— باز اینجا نیستی.

بعد می‌بینم پرتو نیکداد شاعر ظاجسنگین مشهوره به جای تهمینه نشسته است. ناگهان چهار نفر سفیدپوش دور میز تهمینه پیدا می‌شوند. چهار دست و پای پرتو را می‌گیرند و می‌خوابانندش روی میز. پیراهن اش را جر می‌دهند. دریک چشم به هم زدن همه چیز خونین می‌شود. دست یکی از سفیدپوش‌ها تکه گوشت بی‌رنگی را که خون از آن می‌چکد به گوشه‌یی پرت می‌کند. من می‌دانم که این رحم پرتو است. صدایی می‌گوید:

— موتورخونه پیاده شد.

بعد می‌بینم شوشو خواهر ناتنی آقای نستعین صاحب گالری تندیس که می‌گویند با برادرش روابطی دارد، به جای تهمینه نشسته است. آقای نستعین سال تا سال توی گالری دیده نمی‌شود. اما خانم‌هایی که به گالری رفت و آمد دارند نستعین را خوب می‌شناسند. شمرت دارد آقای نستعین از آن گروه جوانان قدیم است که به برکت بینی عقابی، کشف و استخراجشان صورت

پذیرفته، و پس از دیدن دوره گماشتگی در محاضر النساء به درجه رجلیت مفتخر شده‌اند. البته نستعین در حال حاضر به اشاره ضربت‌خوردگان از تمام مناصب معزول است. ولی بینی عقابی انقدر برایش ثروت آورده است، و خانم‌های بزرگان انقدر مشتاق محضرش هستند، که از این بی‌بهرجی از حق آفتابی شدن، ککش نمی‌گزد.

بعد می‌بینم من و شوشو توی یک تکه از این کانال‌های آهن سفید کولرهای آبی وطنی تنگ هم چپیده‌ایم و دست من لای پای شوشوست. اما شوشو بی‌هیچ حال و حرارتی مثل گوسفند به من نگاه می‌کند.

بعد می‌بینم فاطی زن جواد نیامی به جای تهمینه نشسته است.

بعد می‌بینم فرانک دوست شوشو به جای تهمینه نشسته است.

بعد می‌بینم میمی زن دکتر سلیمان جای تهمینه نشسته است.

بعد می‌بینم خانم معلم جای تهمینه نشسته است.

بعد، با شتابی که در آن دیگر هویت‌ها را تشخیص نمی‌دهم، پیاپی زنهای دیگری به جای تهمینه پیدا و ناپدید می‌شوند. بعد می‌بینم در فضایی بی‌ابعاد، بر هنر ایستاده‌ام. و همه زنهای، در یک دایره، کیپ هم، بر هنر برزمین دراز کشیده‌اند، و مرا در حلقة تنگ پاها یشان محاصره کرده‌اند.

و بالاخره توهم از هم می‌پاشد. تهمینه دارد همان‌طور

به من نگاه می‌کند. من می‌گویم:
— نه، این مثل هیچ‌کس نیست. باید راحت‌بودن ازش
یاد گرفت.

تمهینه تقداً می‌کند هرچه می‌تواند دربارهٔ تو از من
 بشنوید. من هم برقصد اطلاعات بی‌ربط و جعلی برایش
 سرهم می‌کنم. اما ته دل‌حتم دارم تمهینه به سرعت
 صوت تو را کشف خواهد کرد.

« از مشکلاتی که من در به روی صحنه آوردن «عروسکها...»
 داشته‌ام تعجب نمی‌کنم. از روزی که به لندن برگشته‌ای،
 صحبت از مشکلات تأثر، صحبت...

— کانون گرم دوشه چهار پنج مرده

« خانه شماست. نزدیک‌ترین دوست ژیرار یک فرانسوی
 است که یک تأثر کرایه کرده است. تا حالا «آمه د آ»ی
 یونسکو و «مرد مرد است» برشت را بازی کرده‌اند.
 بینوا هرچه داشته خرج تأثر کرده. خودش کارگردانی
 و بازی می‌کند. حالا برای تهیه تأثر بعدی هزار درد
 بی‌درمان دارند. گاهی تو حوصله‌ات سر می‌رود و به او
 پیشنهاد می‌کنم یکی از بازی‌های تنفسی ویلیامز را دست
 بگیرد تا پولی به هم برسانند. ولی او تنها به تأثیری
 علاقه دارد که بعد از خودش شاید صد نفر دیگر هم در
 تمام لندن خواستارش باشند. حالا تمام دوستان،

– زنده باشند!

« در خانه شما جمع شده‌اند تا ببینند چه باید کرد.
خوشحالی که یک داستان و یک بازی تازه دارم می‌نویسم.
برایت عجیب است که تو هم در داستان من هستی.
نمی‌توانی فکرش را بکنی. حالی را که پیش من داشتی
آنقدر عجیب و غیرعادی بود که هیچ نمی‌توانی خودت
را مجسم کنی. همیشه فکر می‌کنی این کس دیگری بود
که با من بود،

– فکر می‌کنم اگر بر هنر بشوی و به حالی که پیش من
داشتی فکر کنی، آن وقت می‌بینی که همه چیز طبیعی
و عادی است و کس دیگری هم با من نیست. و با این همه،

« بسیاری وقت‌ها آرزو می‌کنم در تهران بودی و می‌آمدی
با اتوموبیل از آن طرف خیابان می‌گذشتی و مرا که
پشت میز صفحه‌فروشی پر دیس نشسته‌ام و کتاب
می‌خوانم و به مشتری‌ها اخزم می‌کنم، یک‌آن، فقط یک‌آن
می‌دیدی. عزیزم، باور کنم که حال تو عادی نبود و
نیست.

(– باور می‌کنم که نیست!
و دارم از پله‌های شرکت سهامی راهسازی ادوارد و

شركاء بالا مى روم. سعى مى کنم کارمندها مرا نبيئند.
يکراست مى روم سمت اتاق سرهنگ. سرهنگ هست و
تنهاست.

— مزاحم نيستم؟

— به به! چه عجب، تمنا مى کنم!

— فقط او مدم عرض کنم ما نرفتنی شدیم. سر راه،
اگر از خیابان دی گذارتان افتاد، تو صفحه فروشی
پرديس در خدمت هستيم.

— من جدا متأسفم، چرا نمى فرمایيد تو؟

— از چي سرهنگ؟ از اين که نرفتنی شدم يا از اين که
صفحه فروشی مى کنم؟

— بفرمایيد يك چاي ميل کنيد.

— متشکرم. و اصلا هم متأسف نباشيد. من خودم خيلي
هم خوشحالم. سند نمى نويسم، مردم را تماشا مى کنم،
به موسيقى گوش مى دهم. قربان شما!

— اين که نشد. باز هم اينجا تشریف بیاري.

— شما هم!

و باز هم در خيابان هستم. راهی به کجا؟ نمى دانم.

١٠

– این نامه تاریخ ندارد. کلماتش هم سروته ندارد. این از همان لحظه‌های بی‌خودی و راستی توست. و خیلی کوتاه است. آشکار است کلمات آن به زحمت گیر آمده. یا پر عکس، خیلی هم با شتاب. تا از مغز به دست بیاید و بر کاغذ بنشینند تقریباً فاصله‌یی وجود نداشت. فاصله‌یی که بتوان با اظرف‌های موجود اندازه‌اش گرفت. من این شتاب و پریشانی و بی‌تابی راستکار را دوست می‌دارم.

« عزیزم، درست نمی‌نویسم، درست نتوانسته بودم بنویسم. اختیار کلمات با من نیست. اختیار من با کلمات است. اصلاً این وسط اختیاری در کار نیست. اینها نوعی ریختن است. کلمات می‌ریزند. اولین شبی که من پیش تو نبودم،

(تو وارد پردیس می‌شوی. تهمینه پیش من است. آن طرف پیشخوان روی صندلی نشسته است،

- (سر شبی دیگر. من در گالری تندیس هستم. تهمینه خیلی سرحال است.
- خبرهای خوب برات دارم.
- چه خبرهایی؟
- دختر راحت بی عقدت بعد از ظهری اینجا بود.
- ای مغناطیس رجیم!
- همهش درباره تو حرف زد.
- که چی؟
- می دونست که اینجا سرمیزنی.
- این اخلاق تهمینه خوب است. آدم را برای خودش قباله نمی کند. الان دیگر تندیس حسابی پاتوق من است. ولی تهمینه انقدر وارد و عاقل است که این وضعیت را غیر از «سرزدن» معنی نکند.
- تعارف‌ش کردم. نشست. خیلی هم نشست. فراون حرف زدیم. تیرت به هدف خورده.
- ولی من تیرم هوایی بودم.
- با تو موافقم صداش خیلی ملایم و روحانی‌یه.
- شوختی، نه.
- نه. می‌آد سراغت. من آدرس پردازی رو بهش دادم. البته فقط گفتم خیال می‌کنم که تو حالا اونجا کار می‌کنم.
- تو خیلی خوب خیال می‌کنم.
- ولی هنوز قضاوتی نمی‌کنم،

(تو را در خیابان می بینم. خیال می کنم این برخورد اتفاقی باشد. بعداز آتله مصطفی دیگر تو را ندیده ام.
تو هم خیال می کنی این برخورد اتفاقیست؟
- چطورین؟ اوضاع خوبه؟ انگار یواش یواش داره
هوای تهرون سازگارتر میشه؟

(شب است. مصطفی یک مشت دختر و پسر را به آتله دعوت کرده. مثلا پارتی داده. جماعت توی هم می لولند. تو و خانی هم آنجا هستید. مصطفی یک کیسه دستش گرفته، لابه لای بچه ها می گردد و از هر دختری و پسری یک لنگه کفش اش را می گیرد و می ریزد توی کیسه. بعد می خواهند قرعه کشی کنند. بناست کفش هر دختر و پسری که با هم از کیسه درآمد، آن دختر و پسر با هم برقصند و تا آخر پارتی با هم باشند. گرام قراضه مصطفی مرتب آهنگهای داغ پخش می کند. بناست مصطفی کلک بزنند و کفش تو را با کفش خانی در بیاورد. ولی مصطفی کلک می زند و کفش تو را با کفش خودش در می آورد. و بعد مجلس خرتور است،

(همان خیابان. همان برخورد.
- شما با این حرف، یه چیز دیگه می خواهیین به من بگین؟
- زیاد هم نه. هر کسی حق داره خسته نباشه.
- ولی من خسته ام.

— درست میشه.

(در خیابان قوام‌السلطنه، در ریویرا. من، تو، خانی و
مصطفی. نمی‌دانم تو این خانی را چرا انقدر یدک
می‌کشی. حوصله‌اش را ندارم. من بلند می‌شوم می‌روم
سریک میز دیگر که دوتا از بچه‌های آشنا سر آن
نشسته‌اند،

(در ساندیز. من و تو با هم ناهار می‌خوریم. در واقع
داریم با غذاهایی که برایمان آورده‌اند بازی بازی
می‌کنیم. و هیچ حرفی نمی‌توانیم با هم بزنیم،

(در پردیس. پیش از ورود تو تمہینه می‌خواست برود.
ولی پا آمدن تو روی صندلی‌اش می‌خکوب می‌شود.

— سلام، بی‌بی‌جون، به‌به، چطوری؟

— متشکرم. شما خوبین؟

— ای هستیم دیگه. خیلی وقته طرفای ما پیدات نیست.

— پریروز پیش شما بودم.

— ئهوا راس‌میگی. بعضی روزا گالری انقدر شلوغ‌میشه
که آدم متوجه نمیشه کی او مدد کی رفت. اونوخت، ماه تا
ماه هم میشه که پرنده پر نمی‌زنه.

وبعد همراه با یکی از آن قمیش‌های زنانه:

— این طرف؟

— ردمی شدم. در ضمن گفتم ببینم آقای ایزدان صفحه یی رو
که خواسته بودم آوردهن یانه.

— راستی از آذین خیلی تشکر کن. چه دختر نازی یه.
چه متکبر و خانم. شوشو خیلی از آذین خوشش او مد.
پختن دوجور نون خونگی و یه کیک فرانسوی به شوشو
یاد داد.

— شما خوبید آقای ایزدان؟ اون صفحه رسید؟
این صدا چه زنگی توی گوش من زد. از وقتی کارمندیت
را طلاق داده بودم و میان جمع آشنایان با شغل شریف
صفحه فروش زندگی می کردم، تقریباً یادم رفته بود که
آقای ایزدان هم هستم.

— زاوش زبون تعارف و احوالپرسی نداره بی بی جون.
ولش کن!

که من به خود آمدم و گفتم:

— خیلی هم داره خانم محترم. متشکرم خانم کاکایی.
نخیر متأسفانه هنوز صفحه شما نرسیده. باید لطف
بفرمایید باز هم به ما افتخار بدید!

و حالا این سکوت زیباست. و سرگردانی نگاههای تو و
من و تهمینه که مانند بی قرارترین پرنده‌های عالم به هم
می پرند. واقعاً خودم هم نمی دانستم آن بلبل زبانی
تشریفاتی را از کجا و چطور ردیف کردم و تحويل دادم.
ولی تهمینه حقش بود که این توده‌تی را بخورد. داشت
برخلاف رسم خودش مرا قباله می کرد. خوشبختانه ورود
یک مشتری لحظه‌یی این سکوت و سرگردانی را کنار
می زند و ملايم می کند. بعد تو می گویی:

– من یک چیزی هم می خواستم به شما بگویم.
و من آشکار و ساده و شمرده می گویم:
– من امشب آزادم.

بی این که به تهمینه نگاه کنم الان کاملاً می دانم در
صورتش چه خبر است، و خبر گزاری اش فردا چه گزارش
های عریض و طویلی پخش خواهد کرد.

- می آیید منزل ما؟
- ساعت هشت.
- باشه. منتظرم. خدا حافظ.
- خدا حافظ.
- شب به خیر تهمینه خانم.
- شب به خیر بی بی جون. قربون تو. ببینم تو خانوم؟!

(و بعد ما در اولین شب بودیم.)

فروشگاه پدرت هنوز باز است. برای این که وارد ساختمان بشوم باید از جلو فروشگاه بگذرم. طوری می گذرم که خانی، که پشت صندوق نشسته و به خیابان مسلط است نتواند مرا ببیند. پله ها را آرام تا طبقه دوم بالا می آیم. بعد برمی گردم پایین. ساعت درست هشت است. می روم به طرف آسانسور. چرا می خواستم از راه پله بیایم؟ آسانسور وسیله بدیست. آدم مجبور است درش را باز کند و ناگهان در محیطی که هیچ آشنایی قبلی با آن ندارد قرار بگیرد. آمدن با پله باعث می شود که آدم تدریجاً به محیط خو بگیرد. در پله اختیار با خود

توست. هر لحظه نخواستی می‌توانی برگردی. آسانسور با این‌که خیلی آسان به بالا و پایین سر می‌خورد ولی اختیار بازگشترا به این آسانی به‌آدم نمی‌دهد. آسانسور در طبقه سوم می‌ایستد. من آهسته در آسانسور را باز می‌کنم. تو درست رو به روی در ایستاده و به نردهٔ پله‌ها تکیه کرده‌ای. من به‌سوی تو نمی‌آیم. تو به سوی من نمی‌آیی. در واقع ما به‌سوی هم جاری می‌شویم. من هر دو دست تورا می‌گیرم. حرکات بعدی همهٔ لرزان و شتابزده است. نمی‌دانم چرا باید صدای پای ما شنیده نشود. نمی‌دانم چرا ما پاورچین می‌رویم. پشت در آپارتمان با خواهر بزرگت، که انگار خیلی بیش از تو منتظر من بوده است رو به رو می‌شویم.

— طلعت خانوم، ایشون آقای ایزدان هستن. خواهر بزرگ من.

— خوشوقتم.

— ببخشید آقای چی؟

خودم جواب می‌دهم:

— ایزدان!

طلعت ابروهاش را بالا می‌پراند و سعی می‌کند لبخند بزند.

— بفرمایید. راحت باشید.

من و تو زیر تصویر درشت چشم‌های طلعت به اتاق تو می‌رویم. همه‌چیز ناگهان روشن می‌شود. زندگی تو و آذین، حتی زندگی پدرت زیر نگاه‌های دریده‌این پیردختر که در این خانه بی‌مادر، هیبتی تلخ‌تر از زن‌بaba برای همه

شما دارد باید خیلی ذلله کننده باشد. ولی روشنایی و سفیدی، و رنگهای کوچک و خاموش و فروتن اتاق تو نمی‌گذارد آدم در حس و حالی که از راهرو با خودش آورده است باقی بماند. تقریباً همه‌چیز سفید است. خط‌ها، سطح‌ها و حجم‌ها. یک لکه رنگ خردلی چرک: یک شیشه گلاب. یک لکه نارنجی: دو پرتقال پلاستیکی کنار هم. یک لکه رنگ آبی غلیظ: یک ترشی‌خوری‌لعاibi همدانی. یک قفل قدیمی، یک انگشت‌تری، یک تسبیح‌گاو دنبال چوبی. یک لنگه کفش زنانه. و یک تکه پارچه زرد. تقریباً بیشتر حجم‌های اتاق را با پارچه‌رنگین ندوخته پوشانده‌ای. اتاق تو زیباست. زیبا و خاموش و ساکن و گران. نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم گران است. احساس می‌کنم در ویترین یکی از آن‌مغازه‌های خیلی شیک و خیلی گران‌فروش اروپا هستم، که مثلاً فقط یک پاشنه‌کش در تقاطع صدجر سطح و حجم در آن می‌گذارند و فقط یک لکه نور به آن می‌تابانند. حکمت این لنگه‌کفش را درک نمی‌کنم.

- چرا نمی‌شینی؟

- آ، بله.

به چشمها یت نگاه می‌کنم.

- معذرت می‌خوام.

- برای چی؟

دست تورا می‌گیرم. بعد فقط یک انگشت را می‌گیرم. و

بعد همه را رها می‌کنم.

- کجا بشینم؟ اینجا خیلی قشنگه.

— ناراحتی؟

— نمی‌دونم. شاید زیادی راحتم.

— بشینیم رو زمین.

و می‌نشینی. من هم می‌نشینم. بین ما فاصله بی نیست.
من رو به تو نشسته‌ام. هردو به تخت چوبی سفید پوشی
که پشت ماست تکیه می‌کنیم.

— راستی، یه چیز کوچیک، الان می‌آم، حتماً گرسنه‌ای.
بلند می‌شوی و از اتاق بیرون می‌روی. لای در باز
می‌ماند. طلعت از پشت در می‌گذرد. بر می‌گردی. بایک
بطر شراب و دوتا لیوان و یک دیس کوچک پرازلقمه‌های
غذا که از ورق‌های نان باگت و پنیر و گوشت مرغ و
سالامی ساخته شده‌اند.

— اول، و فوراً شراب می‌خوام.

— باید خودت درش را بازکنی.

— همه کار می‌کنم. ولی نه هر کاری که تو بگی.
چشمک می‌زنم. بطری را به سمت من دراز می‌کنی. دست
تو را با بطری شراب می‌گیرم. یک لحظه. بعد دست تو
آزاد می‌شود و پس می‌رود، و تنها بطری شراب در
دستهای من می‌ماند. بعد شراب می‌نوشیم. یعنی من فوراً
لیوانم را به لب می‌برم و جرعه‌یی جاندار و جانانه فرو
می‌دهم. و بازهم جرعه‌یی دیگر.

— شما نمی‌خوری؟

و فوراً می‌پرسم:

— تو یاشما؟

به چشم‌های من نگاه می‌کنی. یامن به چشم تو.

— به هر حال، تو.

— چرا به هر حال؟

— چون من حال خودمو نمی فرمم.

— چرا باید بفهمی؟ همراهش باش.

لیوانم را کنار می گذارم و بانگاه تمام تورا که در کنارم نشسته ای تعقیب و کندوکاو می کنم. تو به زمین نگاه می کنی. و به شراب. یک جرعه می نوشی. به من نگاه می کنی. پلکهایت پر پر می زند.

— غذا بخور. من دوست دارم وقتی می خوری نگاهت کنم. سکوت. من فقط نگاهت می کنم. تو در من جاری شده ای. خودت می دانی؟ حتماً می دانی. تپش کوهکن ولی شادی زایی تمام تنم را می لرزاند. از کلمات خالی شده ام. اگر دستم را بلند کنم حتماً ارتعاش آنرا خواهم دید. دستم را حرکت می دهم. بلندش می کنم. می آورمش میان تو و من. در فضای کوچکی که میان من و تو هست، دستم را در هوای نگه میدارم. دست تو آرام می رود لیوان شراب را برمی دارد و به دست من می دهد. این لیوان شراب توست. به هم نگاه می کنیم. من می نوشم. لیوان را به زمین می گذارم و هردو سیگار آتش می زنیم.

— عصری که او مده بودم پردیس می خواستم یه چیزی بیهت بگم.

— خب حالا بگو.

— دیگه نه.

— ولی تو گفتی.

— من چیزی نگفتم.

— پس هیچ وقت نگو. از من هم نخواه که بگم.

این بار با اطمینان دست تورا می‌گیرم و تو به سینه من می‌لغزی و لب‌هایمان به هم می‌رسد. و شب تا آنجا دراز می‌شود که وقتی من، ناگزیر دارم اتاق تورا ترک می‌کنم، در راهرو، با چشمهای سرخ و بی‌خواب طلعت در لباس صورتی خواب رو به رو می‌شوم. اعتنایی نمی‌کنیم و می‌گذریم. تو با آسانسور همراه من پایین می‌آیی. بعد من همراه تو با آسانسور بالا می‌آیم. بعد خودم تنها پایین می‌روم. پیش از آن‌که در ساختمان را بازکنم و بروم، زمان درازی به در تکیه می‌دهم و به بالا نگاه می‌کنم. به پیچ و خم پله‌هاو بعد به دهان روشن آسانسور. آسانسور بالا می‌رود. تو با آسانسور پایین می‌آیی. در آسانسور باز می‌شود و تو به سوی من می‌دوی. ثانیه‌ها بی‌قرار و سرشار و گوارا و سفیدند. ثانیه‌های سفید و زلال. من نمی‌خواهم بروم. من باید بروم. تو نمی‌خواهی دیگر آنجا بمانی. تو باید بمانی. من نمی‌توانم شب را با تو بگذرانم. شب مارا جدا می‌کند.

— فردا صبح!

— فردا صبح زود!

— چرا تو باید بروی؟

— چرا شب هست؟

— نرو!

— تو به من چی می‌خواستی بگی؟

و به هرحال می‌روم. در خیابان چند قدم دور می‌شوم و می‌ایستم. تولای در ساختمان ایستاده‌ای و رفتنم راتماشا

می کنی.

– برو تو!

– من می خوام رفتن تورو تماشا کنم. وقتی تو رفتی
منم میرم.

– خواهش می کنم برو تو.

– خواهش می کنم تو، برو!

من می روم، دیگر می روم. حتماً پاهایم مرا نمی برنند.
نمی دانم چه مرا می برد،

– این اولین شب بود. راستی این اولین شب بود؟

« عزیزم، درست نتوانسته بودم بنویسم. درست نتوانسته
بودی بنویسی. اولین شبی که من پیش تو نبودم. اولین
شبی که تو پیش من نبودی،

) تو ساعت چهار بعداز ظهر رفته ای. ما ساعت چهار
بعداز ظهر از هم جدا شدیم. حالا ساعت هشت است. من
در دفتر کار حافظ نشسته ام. در هیچ جای زمان و مکان
نیستم. بادی در جمجمه ام پیچیده که وزنم را از بین برده
است. در هوا هستم. حافظ همیشه می تواند حال آدم را
عوض کند. می تواند بادهای آدم را خالی کند و آدم را
برگرداند روی زمین. ولی امشب نمی تواند. امشب،
بطور استثنایی و خیلی هم باور نکردنی، حافظ هم خودش

نیست. حافظ گرفته است. شاید به خاطر من دلخور است.
شاید ازمن چیزی به او سرایت کرده. من بلند می‌شوم.
- حافظ من رفتم.

نگاه سخت حافظ که ضمناً همیشه حس وحالی از ریشخند
همه چیز در آن است به من می‌تابد. انگار حافظ دوباره
خودش شد.

- غلط کرده‌ای! امشب با هم ایم. تا بوق سگ، تا صور
اسرافیل! من خوار این روزگار و باید امشب بگم.
صب همچین لشات را بذارم تو خونه‌ت که فردا کن از
خونه جنبیدن نداشته باشی. الاغ جون! اون کیسه
چروکیده که زیر کوت آویزونه می‌دونی اسمش چیه؟
تخم! تو کی می‌خوای از حکمت متعالی تخم، ازاين خلقت
فلسفی انسانی سردر بیاری؟! به تخمت مرد! به تخمت!
امشب میدم آليس حالتو جابیاره.

(امروز دیگر «سوپر پرمنان» وجود ندارد. سوپر شنگرفت.
حتماً سرمایه تبریزی پشتیش نبود. رستوران داشت.
رستورانش هم نگرفت. تعطیل شد. تبدیل شد به چی؟
نمی‌دانم به چی تبدیل شد. رستوران سوپر پرمنان همیشه
خلوت بود. خوشبختانه شیرینی‌ها و مگس‌های هنر هم
آنجا رفت و آمد نداشتند. من آنجا خیلی آسایش داشتم.
هر چند که پیشخدمت‌ها خیلی زود بامن آشنا شدند، ولی
مردمان خوبی بودند. خوشخدمت نبودند. کاری به کارت
نداشتند. تا صد اشان نمی‌کردی نمی‌آمدند. زیاد بالای

سرت نمی‌ایستادند. بی‌خودی دور و برت نمی‌گشتند. از دور هم آدم را نمی‌سکیدند باهم وربزنند.
رستوران مانند بالکنی آمده است روی سر قفسه‌های آن.
از پله‌های رستوران سوپرپرمنان با هم پایین می‌آییم.
شب است. کمی از ده گذشته. بهار است؟ انگار بهار
است. گاه از آسمان قطره‌های سرد به پیشانی و صورت
آدم می‌خورد. این تکه خیابان پهلوی هنوز پر بیابروست.
(سرگیجه‌داری؟ چرک‌هنجونم. چرک تو مخات تلنبار شده.
۴۸ تا آنتی بیوتیک پنبریتین ۵۰° بخور بهتر می‌شی. حالا
ادرارت یه کم قرمز می‌شه، خب بشه. اصلاً آدم حسابی
که وقت شاشیدن انقدر به آلت‌ش زل نمی‌زنه.

– چرا گفتی بهتر می‌شیم؟ مگه خوب نمی‌شیم؟

– می‌شی، اصلاً سلامت مادرزادمی‌شی. اما عین ماشین که
گاه به گاه گریسکاری می‌خواهد، آدمیز‌آدم آنتی‌بیوتیک‌کاری
لازم داره. چون یه بند‌داری چرک میداری جونی!)

جلو سینما امپایر، سینماهای بازار سیاه چاق و داغ، سینماهای
تکرو تهران، از دحام زشت همیشگی دایر است. از بلوار
کرج به کاخ سرازیر می‌شویم. تو باید بروی به استالین.
من باید بروم به فرهنگ. نه به سمت تو می‌روم نه به
سمت من. من و تو هر کدام اهل خانه‌یی هستیم. ولی این
خانه‌ها ما را صمیمانه دعوت نمی‌کنند و آزادمان نمی‌
گذارند. این خانه‌ها متعلق به ما نیستند. ما متعلق به
این خانه‌ها هستیم. راستی چرا ما باهم حرف نمی‌زنیم.

– یه چیزی بگو!

– تو بگو!

خیابان کاخ تاریک و مهربان است. و پناه دهنده.
قطرهای آسمان شوخي را کنار گذاشته‌اند. دارد باران
می‌آید. ما لباس سبکی داریم. داریم مرطوب می‌شویم.
من راه تورا می‌بندم.

– اسم این شهر هرچی می‌خواهد باشد، باشد.
موهای تو تقریباً خیس است. می‌توانم قطرهای باران
را از نوک رشته‌های بهم چسبیده موهای تو، و از روی
لب‌هایت بنوشم،

(من و حافظ در رستوران سوپرپرمنان هستیم. کله‌ها گرم
است و چشم‌ها سرخ و پلک‌ها خارج از اختیار. نه. حافظ
امشب خندانی و جست‌و‌خیز همیشه را ندارد. مثل
همیشه فحش‌می‌دهد. خیلی هم رکیک‌تر. ولی فحش‌هایش
امشب جدیست. ولی مثل همیشه مهربان و همراه است.
شاید هم بیشتر از همیشه. مگر من امشب چه حال و
قیافه‌یی دارم. انگار حافظ با این‌همه سخت هوای مرا
دارد.

– آره، گفت یه درصد احتمال‌داره بتونه ماجرا‌یی رو که
بین من و اوون پیش او مد به یارو زوریخی یه بگه. یعنی
اصلاً حرفشو بزننه. هه... ینی نودونه درصد احتمال
داره اصلاً به یارو هیچچی نگه. صاف بره تو بغل یارو و
انگار نه انگار. یعنی ممکنه؟
سکوت.

– منم برش گفتم باشد. گفتم اگه رابطه من و اوون اگه
حقیقتی تو ش هست، و اگه این حقیقت با همه حقیقتش

یه چیزی یه که در یه شرایطی فقط می‌تونه یک درصد از یک صد درصدی باشه، و، پس، خیلی خیلی هم احتمال داره شکست بخوره، پس بذار بخوره.
سکوت.

— چه ریاضیات ابلمانه‌یی!
سکوت.

— تو خیال داری امشب همین طور رول گوش واسه من بازی کنی؟

حافظ لحظه‌یی دراز با چشمهای سرخ و مست به من نگاه می‌کند. بعد خنده‌یی زورکی پوست نرم ولی مردانه صورتش را موج می‌اندازد.

— چاره‌کارت اینه که امشب یه جنده بازی مفصل بکنیم. و هردو بی اختیار و مستانه انقدر می‌خنديم که اشک از چشمهایمان می‌ریزد.
سکوت.

— بعدش مفصل باهم عشق بازی کردیم. عشق بازی خدا حافظی!

حالا من لحظه‌یی درازتر، و با پوزخندی یخ‌بسته بر گونه‌ها، و با دهانی به طرزی مسخره نیمباز، و در حالی که با دوانگشت لب پایینم را به هم فشرده و غنچه کرده‌ام، مستقیم به چشمهای حافظ خیره می‌شوم. بعد، بازهم ناگهان، هردو می‌زنیم زیر خنده، و باز آنقدر می‌خنديم که اشکمان حسابی صورتمان را خیس می‌کند. پس از ساکت شدن، من احساس می‌کنم که در میان این گریه خنده، واقعاً گریسته‌ام. حافظ می‌پرسد:

— خب، بعدش چی کردین؟

و من، در حالی که تصاویر در وضعی سینمایی گاه تند
گاه آرام از ذهنم می‌گذرند، ماجرا را شرح می‌دهم:

— هیچچی. بعدش دوتایی دوش می‌گیرن. لباس می‌پوشن.
اتاق شاهین رو دوتایی مرتب می‌کنن. لحظه‌های در ازسر پا
تو اتاق به هم می‌چسبن. لب میدن و لب می‌گیرن. بعد از
اتاق میان بیرون. پله‌های چهار طبقه ساختمنو سر پنجه
و بی‌صدا و دزدکی میان پایین. از کوچه رد میشن.
می‌رسن به خیابون. مرده تاکسی صدا می‌کنه. می‌شینن
تو تاکسی. تاکسی او نارو می‌بره خیابون استالین. مرده به
تاکسی میگه بره پنجاه متر بالاتر وايسه. پیاده می‌شن.
زنه میگه خدا حافظ. مرده میگه خدا حافظ. زنه میره.
مرده واي ميسه نيكامي کنه تازنه بره از چشمش غيب شه.
يني نه اين که غيب بشه واقعاً. يني زنه پنجاه متر پايین تر
ميره تو ساختمن خونه شون. همين.

ساكت می‌شوم و به دهان حافظ چشم می‌دوزم.

— يخ‌کنى! خوار كده ننر! تو بميرى اگه شکسپير زنده
بود يه رومئو ژوليت تازه رو شمادوتا می‌نوشت.

— خب ديگه حافظ جون اين جوري يه. قصه‌های عشقی
معاصر تو اتاق امانتی رفقا شروع ميشه، با درد بى‌جايی
و سرگردونی تو خيابونا ادامه پيدا می‌کنه و، تو تاکسی
هم نمي‌دونم بالاخره تموم ميشه يا همين‌طور پا درهوا
مي‌مونه.

— استکان تو بزن پاشو بريم!

(بعد، من وحافظ در خیابان خوابیده و خاموشی هستیم.
حافظ ناگهان می‌جهد و دزدوار لبّه بالکن ساختمانی را
می‌گیرد. خودش را بالا می‌کشد. روی بالکن به پنجره
اتاق مشرف به آن چند ضربه می‌زند. جوانی خواب‌آلوده
پنجره را باز می‌کند. صدای خفه حافظ را از بالکن
می‌شنوم که می‌گوید:

— پاشو که نده، گرفتی مثل خر خوابیدی.

حافظ با جوان پچ و پچی می‌کند و بعد از پنجره به اتاق
می‌رود. لحظه‌یی بعد اتوموبیل رو ساختمان بازمی‌شود.
حافظ و جوان، در تاریکی شب، بی‌سر و صدا، یک
اتوموبیل بنز صدوهشتاد لکنته را هل می‌دهند و به
خیابان می‌آورند. در خیابان حافظ اتوموبیل را روشن
می‌کند.

— نره خر سه تا بچه داره هنوز از باباش حساب می‌بره.
می‌گه تو خونه استارت نزن بابام بیدار میشه.

حافظ دنده چاق می‌کند و گاز می‌بندد به که ۵۰ اتوموبیل.
در خیابانهای خواب و بیدار شب می‌تازیم.

— که نده می‌خوای بزنم به همین درخت نفلهٔ کنم از شر
نفس کشیدن خلاصشی؟

— نامردانه نمی‌زنن!

حافظ فرمان را کج می‌کند ولی ترمذ معکمی می‌گیرد که
سر جفتمان به شیشهٔ جلو اتوموبیل می‌خورد. اتوموبیل
در چند سانتیمتری یک درخت تنومند در جادهٔ پهلوی
نزدیک جنگلک ساعی می‌ایستد. پیاده می‌شویم. نفسی از
جنگل هورت می‌کشیم. کنار جوی ولو می‌شویم و بطری

عرق را دست به دست می‌دهیم. در جوی آب هست و با صدای خوشی می‌گذرد. برمی‌گردیم به اتوموبیل. شب دراز است،

— شاید این اولین شب بود؟! دیگر در این نامه کوتاه آشفته هدیانی چه هست؟

« اولین شبی که پیش من نبودی، بعد از شب اول و دوم بود. شب اول و دوم را درست به یاد می‌آوری. زیردرخت، سر وقت، بهتر بود می‌نوشتی تنها شبی که، پرسیده‌ای حالا؟ حالای من برای تو گذشته خواهد شد. شکایت نمی‌کنم. من گذشته خواهم شد. و شکایت نمی‌کنم. و شکایت نمی‌کنم. قربانت،

— درخت، سر وقت، حالا، گذشته، شب اول، شب دوم، تنها شبی که، و این نامه در پای خود نامی هم ندارد. این نامه را قربانت برای من نوشته است. چه صمیمانه. چه ریاضی. من چیزی به یاد نمی‌آورم. وقت را، و درخت را نمی‌شناسم.

۱۱

« ده / شش / شصت و پنج، زاوش خیلی عزیزم، دو هفته است که به علت سرماخوردگی سخت، افتاده‌ای. دیگر حوصله‌ات سر رفته است. من حتماً این روزها راحت‌ترم. برایت بنویسم آیا توانستم «عروسکها...» را شب‌های دیگری نیز نمایش بدهم؟

- بله توانستم. سرهنگ را می‌شناسی. سرهنگ آمد تا تر مرا در دانشگاه دید. ماجرا را هم از من شنید. سرهنگ عضو انجمن فیلارمونیک است. عضو مؤثری هم هست. با این‌که بارها ازمن شنیده که شنوندگان بیننده انجمن فیلارمونیق خیلی عینکی و کرمکی و رماناتیق و کلاسیق هستند، با این‌همه اصرار کرد موافقت کنم او پیشنهاد کند که یک شب تا ترمان را به انجمن بفروشیم. این بود که یک شب هم در تالار درندشت فرهنگ تا ترمان را برای اعضاء محترم گذاشتیم. نیم جماعت پیش از پایان پرده اول رفتند. نصف نیمه‌یی هم که اتیکت نگهشان داشته بود در آنتراکت رفتند. با هزار و خردی نفر پرده‌را باز

کردیم و با صدو هشتاد تماشاجی قهقههٔ تیارتمن را خوردیم و ختماش را برچیدیم. هزار تومن هم از انجمن دستمزد گرفتیم. این بود سرنوشت «عروفسکمها...». سه هزار و خرده‌بی تومن خرجمان شد. هزار و دویست و خرده‌بی برداشتیم. از ادارهٔ هنرهای زیبا هم ممنونیم. از دانشگاه هم ممنونیم. از تلویزیون ثابت هم ممنونیم. از ادارهٔ رادیو هم که بطور رسمی نشد از «صدا»‌ها یش استفاده کنیم، پس دزدکی استفاده کردیم، ممنونیم. خلاصه از تمام کسان و ناکسان که هنر پروردند و انگشتی به ما رسانند ممنونیم. تا قیام قیامت هم ممنونیم. آن وقت کاماراد دکترس شیده تنستان که با عرايضش به متعمدهش تولدی دیگر برای خودش دست و پا کرده برداشت نوشته «اینطوری آقای ايزدان می شود زينت المجالس انجمن‌ها»، ديدی؟ پس، از اين‌که زينت المجالس هم شدیم ممنونیم. فردا هم حتماً بر می‌دارند می‌نویسنند اصلاً این ايزدان از کانون سرهنگان، اصلاً از خود پاپا دوپولوس حق و حساب گرفته. عزيزك من، طول و عرض و عمق و ارتفاع بینائي‌های ارشاد‌گرایانه و خلق‌انگيز در اين چاردیوار همين است که ملاحظه فرمودندی!!

« اول ماه بعد به زوريخ خواهی رفت. يك ماه آنجا. و بعد تهران. خوشحالی که به زودی پيش من خواهی بود. چقدر دلت می‌خواهد که می‌توانستی مرا در پاریس ببینی،

(من دارم برمی‌گردم. یک سال و خرده‌یی آوارگی و پرسه در نیویورک، نتوانست آوارگی مرا درمان کند. نمی‌دانم چرا می‌خواستم حتماً لندن را ببینم. سه روز است در لندن پرسه می‌زنم. بارها از جلو مدرسه‌یی که تو در آن مثلًا چیزی خوانده‌ای گذشته‌ام. حالا تصویر دوچانه از این شهر را که تو سال‌ها در آنها زندگی کرده‌ای به خوبی می‌شناسم. مردم کوچه‌یی و مردم خیابانی این شهر الان برایم آشناست. در جست وجوی ندانسته، شاید بی‌هوده ولی شیرینی هستم. از اینجا خیال داشتم بهرم بروم. اما رم بماند. دیگر نمی‌توانم. باید هرچه زودتر بیایم پیش تو. به آن شهر بندری. قرارهای محکم و روشنی در نامه‌ها باهم گذاشته‌ایم. لندن مرا از تو اشباع کرده است. دیگر خودتو را می‌خواهم،

« چند روز پیش زنده بیدار ابن طفیل را که سه سال پیش به توداده بودم لا به لای کتابهایت پیدا کرده‌ای و می‌خوانی. فهمیدنش سخت است. ولی تو خیلی آسان با تصاویر کتاب همراه می‌شوی و پرواز می‌کنی. نوشته بودم چند روزی می‌خواهم به جای دور و بیگانه و آرامی بروم. آیا رفتم؟ آیا از سیما هیچ خبری دارم؟

(من و تو و سیما در بالکن یک شیرینی فروشی که کافه اکی هم دارد نشسته‌ایم. داریم درباره طرح لباس زن‌ها و به‌طور کلی دکور «عروسکهای...» حرف می‌زنیم. من به

سیما نگاه می‌کنم و خود سیما را موبه مو به جای زن اصلی نوشته خودم توصیف می‌کنم. شاید این بازی خوبی نیست. ولی این است که هست.

— این زن انقدر درونی یه که اصلاً نمی‌تونه به بیرون خودش فکر کنه. به صورت این زن هیچ رنگی نیست. نه پشت چشمش نه به لبشن و نه حتی به گونه‌ش. پوست پاک و زلال صورتش حتی از یه صورت بی‌رنگ، بی‌رنگ تره. پس لباسش باید به احتمال زیاد ساده و بسی‌نقش باشه. شاید نه سفید. ولی حتماً یک رنگ، روشن و زنده. صداش انقدر آروم‌هه که به زحمت شنیده می‌شه. یه چیزی بگم؟ این زن حتماً تو نیستی بی‌بی. یه چیز دیگه‌م بگم؟ ظاهراً خیلی نزدیک به سیما می‌تونه باشه.

سرخی بی‌هیاهو و معصومی زیر پوست صورت سیما می‌دود.
— کاش باطن‌اش هم، تاجایی که من می‌شناسم، مثل سیما بود.

لحظه‌یی من و سیما نگاه‌ها یمان را به هم پاس می‌دهیم.
— اما جای شکرش باقی یه که به اندازه سیما رسمی نیس.
— اگه بود چطور می‌شد؟
— واقعاً جواب می‌خوای؟
— آره.

— سیماتو اجازه میدی من جواب بی‌بی رو بدم؟
— من چرا باید اجازه بدم؟
— برای این که من بی‌ادب نشده باشم.
— حالا فرض کنین اجازه دارین.
— اگه زن بازی من به اندازه سیما رسمی بود. اگه او نم

انقدر کنین و دارین می‌گفت. او نو خ دیگه بین اون و مرد بازی اتفاقی نمی‌افتد. مثل الان من و سیما دوتایی می‌نشستن دو طرف یه میز، حتی توهم مثل همین الان، می‌تونستی پهلوی سوم میز نشسته باشی، و فقط با هم کافه گلاسه می‌خوردن،

« آیا از سیما هیچ خبری دارم؟ متأسفی که الان نمی‌توانی بیشتر برایم بنویسی.

— من هم متأسفم که نمی‌توانی. راستی الان سیما کجاست؟

۱۲

» نوزده سپتامبر. سال بی سال. کم کم به آن شهر عادت می‌کنی. پنجره‌ها به دریا باز می‌شود. خواه ناخواه توهمندایماً به دریا نگاه می‌کنی و از فکر من خلاصی نداری. کار خوبی کردم که خانه‌ام را به تو نشان دادم. حالا تو می‌توانی مرا درخانه‌ام مجسم‌کنی، نه آواره در خیابانها،

(دیشب تو به تهران آمدی. صبح جلو ایران سوپر همدیگر را دیدیم. به تاخت به خانه من در خیابان فردا می‌رویم. در راه فقط به هم‌نگاه می‌کنیم. هوای خوبی است.
— خوبی؟

— حالا خوبم.

— منم حالا خوبم.

پله‌های سه طبقه ساختمان را با شتاب طی می‌کنیم. من با غرور و لذت از جیبم کلید در می‌آورم و در را باز می‌کنم. دیگر یکباره از خانواده‌ام بریده‌ام.
من که همیشه بریده بوده‌ام،

(یک نوزاد چند روزه که در تخت بیمارستانی اش غرقه در خون است. ناف نوزاد شکافته و خونش رفته است. امید زنده ماندن؟ صفر. ولی نوزاد زنده می‌ماند. این نوزاد من هستم.

(بچه را برای سومین بار نزد پزشک روسي میانه سال برده‌اند. بچه تپل و سفید است. چشم‌های زیبایی دارد و موی سیاه پرپشت که بطرزی غیرمعمول ولی زیبا بلا فاصله بعد از شبق درخشنان چشم‌ها، و مخلل سیاه ابروها تمام کاسه سر را پوشانده است. پزشگ روسي راست و صمیمانه از مادر بچه می‌خواهد که این بچه را به او بدنه. می‌گوید این بچه حیف است و آنها لیاقت ندارند این بچه را بپرورند. پزشگ حتی حاضر است بچه را بخرد. مادر بچه را نمی‌فروشد. به روایت مادر، این بچه من هستم.

(مادر بچه را به پشت بسته، دست دختر بچه‌یی را در دست دارد. پسری حدود نه سال که چشمانش به نشان وحشتی جاودانه از روزگار گشاده‌تر از معمول است در دنبال مادر گوسفندهار پی‌می‌زند. این قافله از سوی زن در جستجوی شوهر و از سوی بچه‌ها در جستجوی پدر است. شهرها و بیابانها را سواره و پیاده پی‌می‌زنند. این قافله، خانواده من است.

(قافله، بی‌نصیب و خسته، پیاده و بی‌کس به تهران وارد می‌شود. حالا بچه، زرد و تکیده، پوست و استخوانی است با چشمهای کیسیده و بیمار و هراسان از هرگونه نور، که بر پای خود راه می‌پیماید. این پوست و استخوان هراسان من هستم.

(خیابان سیمتری خاکی است و آخرین خیابان غرب تهران است. مانزدیک دروازه قزوین، در کوچه اسلامی می‌نشینیم. همه این خانه سه اتاق است و یک بالاخانه. بالاخانه مال حیدر برادر ناتنی معمار صاحب‌خانه است. حیدر ظهر پنجشنبه‌ها پیدایش می‌شود و عصر جمعه کتک خورده و خونالود می‌رود تا باز یک هفته ناپدید بشود. معمار حیدر را چون یتیم است سپرده است به یتیمانه سر خیابان مخصوص. حیدر چون برادر دارد پنجشنبه‌ها آزادش می‌کنند که بیاید به این خانه. دو دانگ از شش‌دانگ این خانه توی قباله مال حیدر است. ولی همدم خانم، زن معمار، که جنده بوده، بعد توبه کرده و معمار هم او را نشانده است، چشم دیدن حیدر را ندارد. با کارد آشپزخانه، بی‌شوخی می‌افتد به جان حیدر و خونین و مالینش می‌کند. از قرار، معمار که خانه نیست، همدم خانم باز می‌رود پس ۰° دادنش. حیدر با چشمهای خودش دیده است که همدم رفته تو خانه همسایه که اسمش بازار است. و باز هم دیده است که همدم رفته تو پستوی دکان احمد شیرازی خرازی

فروش محله، یا پستوی کریمخان خوار و بارفروش سر کوچه. حیدر پسر بزرگی است. قدش کوتاه است اما صورتش مثل صورت مرده است. همدم می‌گوید که حیدر به او حمله کرده و می‌خواسته دخلش را بیاورد. اتاق آنور حیاط هم نیره خانم می‌نشیند که هیچ‌کس را در عالم ندارد. نیره خانم شیره می‌خورد. همهٔ هیکلش شاید دوشه من بیشتر نباشد. پیره زن نی غلیانی خوش‌ویی با بینی عقاوی خیلی دراز و صدای شش هفت‌رگه که مثل مرغ راه می‌رود. پسر بچه که بزرگ بشود حتماً نیره خانم را به عجوزه‌های جادوگر آثار شکسپیر تشبیه خواهد کرد. کار نیره خانم هم بنداندازی است. یا زنهای محل به اتاقش می‌آیند یا او به خانه آنها می‌رود. خانوادهٔ پسر بچه در اتاق دیگر حیاط هستند. این اتاق بدترین اتاق حیاط است. فقط یک در دارد و بس. پنجره منجره در کار نیست. خانوادهٔ چهار نفری در همین یک اتاق تاریک زندگی می‌کنند. اتاقشان روزها هم مثل شب تاریک است. مادر برای مردم رختشویی می‌کند. خواهر را گذاشته‌اند جوراب‌بافی نزدیک چهار راه ملک. برادر هم چند ماه است رفته آهنگری. پسر بچه توی این محیط دارد بار می‌آید. که من باشم.

(یک کانوا دارد از سیمتری می‌گذرد. پسر بچه درست نمی‌داند اسم اینها کانواست یا کاموا. قطارهای دور و دراز کامیونهای نظامی چادرپوش متفقین که پر از

بار هستند و تقریباً هر شب، از سرشب تا نمی‌دانی
چند ساعت خیابان سیمتری را اشغال می‌کنند و همین
جور می‌روند و می‌روند. کریمخان می‌گوید این کانواها
برای روسها آذوقه و اسلحه می‌برند. هر کانوا یک شیخ
دارد. پسر بچه بزرگ که بشود خواهد فرمید که کامواها
شفداشته‌اند نه شیخ. کانوا می‌ایستد. شیخ‌ها می‌ریزند
وسط خیابان، هفت تیر می‌کشند و رو به مردم می‌ایستند
تا کسی به کامیون‌ها نزدیک نشود. پسر بچه، بسته سیگار
پانصد تایی اش را بغل می‌زند، پنهان از چشم شیخ‌ها،
تیر و بز می‌دود وسط خیابان. خودش را به یکی از
کامیون‌ها می‌رساند. کنار چادر کامیون چندبار به هوا
ورجه و رجه می‌کند و بالاخره موفق می‌شود با تکه‌زغالی
که در دست دارد یک علامت ضدیهود به چادر متفقین
بکشد. پسر بچه در آن تاریخ فاشیست و ضدیهود و سخت
و سفت دوستدار هیتلر است. علاقهٔ پسر بچه به هیتلر
هم ریشه در مسلمان بودنش دارد. شنیده است که مادر
یواشکی به همدم خانم گفته که ذوالفقار علی‌الآن تو
صندوقدخانه هیتلر است. این پسر بچه مسلمان هیتلری
هم من هستم.

(پسر بچه صبح تا ظهر آب یخ می‌فروشد. کوزه‌یی با یک
بند چرمی در یک سمت بدن به شانه‌اش می‌آویزد و
کیسه‌یی پارچه‌یی از گردن که پولها را در آن بریزد.
گاهی هم از ترس بچه‌های قدرت‌پولهایی را که از

مشتریها می‌گیرد یواشکی می‌اندازد توی کوزه‌اش. آن وقت به همه می‌تواند بگوید که امروز هیچ دشت نکرده و یخ‌هایش بی‌خودی آب شده‌اند. بعد از ظهرها هم یک پاکت پانصد تایی سیگار اشنو از پخش سرپل امیر بهادر می‌خرد و یک راست می‌رود به کوچه‌ها و خانه‌ها و تریاکخانه و شیره‌کشخانه‌های شهرنو. سیگارها را خرد خرد، پنج تایی و ده تایی و جفتی و تکی به جنده‌ها و جاکشها و شیره‌ایها و بقیه آدمها می‌فروشد. استفاده کار دیگر بسته است به زرنگی خودش و کرم مشتری. معمولا هر ده تایی باید سی صنار استفاده داشته باشد. اما او که اهل کاسبی است به وقتیش استفاده کمتر هم قبول می‌کند. گاهی هم برای شیره‌ایها پای چرا غلمیده عوض ده تا نه تا سیگار می‌گذارد و پول ده تارا ازشان می‌گیرد. هیچ وقت هم کسی متوجه نمی‌شود. این هم من هستم.

(پسر بچه حالا دیگر پسر است. کلاس سوم دبستان است. مدرسه‌اش دور است. در گذر وزیر دفتر. پسر، ظهرها به خانه نمی‌آید. روزی دهشاهی از مادرش می‌گیرد و در مدرسه ناهار می‌خورد. دهشاهی خیلی پول است. ترجیح می‌دهد که مادرش هیچ وقت به او ناهار ندهد و همین دهشاهی را بدهد. راستش همه این دهشاهی را هله‌هوله می‌خرد و می‌خورد و با ناهار میانه یی ندارد. همه‌اش هل و گلاب و بامیه سری و معجون و لواشك و لرزونک و از این‌جور خوراکی‌ها. فقط ماه

محرم ناهار می‌خورد. یعنی با دوسته‌تا از بچه‌ها که آنها هم ناهار در مدرسه می‌مانند هر روز در خانه‌های گذر وزیر دفتر یا درخونگاه یا تکیه دباغخانه که خرج می‌دهند قیمه‌پلو یا قورمه‌سبزی ستوسیری می‌لماشند. بعد از ظهرها هم از مدرسه تا خانه از کیسه‌های بقال‌ها که بیرون در دکان گذاشته‌اند کشمش و خرما و تخم مرغ و هرچه دم دستشان بیاید در حین عبور کش می‌روند و دفرار و دبغور. این است که تقریباً هیچ‌شبی پسر شام نمی‌خورد و بچه‌ایست که روزی دهشایی برای خانواده خرج دارد. تا پارسال هم که هر نوروز از مدرسه کفش و لباس بهش داده‌اند. البته کفش تمام سال را دوام نمی‌آورد. عصر، همین که خانه رسید در خانه را باز می‌کند، کیفش را دور سر تاب می‌دهد و پرت می‌کند توی ایوان جلو در اتاقشان و نعره می‌زند:

— مامان! من رفتم بازی!

تقریباً هیچ وقت در خانه مشق نمی‌نویسد. مشق‌های او وقتی به خانه می‌رود در کیفش حاضر و آماده است. چون تو زنگ تفریح بعداز ظهر کار مشقها را کرده. بعضی روزها هم، بعداز زنگ آخر می‌ماند تو مدرسه و شصتیری رج می‌زند و کار مشقها را می‌کند. به همین علت معلم‌شان خانم مغفوریان همیشه به علت بدخٹی مداد لای انگشت‌ها یش می‌گذارد یا وامی داردش توی کلاس خم بشود و دست به زانو بگذارد، آن وقت یکی از بچه‌هایی را که برایش پسته می‌آورند تا هرجا که دلش به رحم بیاید سوار او می‌کند.

و پسر از در خانه می‌زند بیرون. توی کوچه بچه‌ها الک دولک، تیل به تیل، داجبال و دولک بازی می‌کنند. اگر فصل مناسب باشد و عده جور، می‌روند یخچال نزدیک چهارراه ملک فوتbal. پسر از یخچال خاطر خوشی ندارد. چون یک روز حسن رشتی تنبان او را کشیده پایین و درش ما ۰ میده. اما حالا خودش، موقع برگشتن از یخچال، یاتوی کوچه‌شان، وقتی هواتاریک می‌شود، باتقی سرکولی تیل به تیل بازی می‌کند. این بازی در واقع کلکی است که او موقع کولی گرفتن در تقی بمالد. تقی اصلاً ۰ نش می‌خارد. خواهرش هم خراب است. ننهش هم که وست. با باش شوفر بیابانی است و تریاکی.

(یک روز عصر که پسر به خانه می‌رسد می‌بیند یک مرد دم درگاه اتاقشان نشسته است. از پله‌ها بهدو به حیاط که گود است می‌رود بعد از پله‌های ایوان بالا می‌جهد و می‌رسد دم درا تاق. می‌بیند مادر رو به روی در اتاق به دیوار تکیه داده و به آن مرد زل زده است. دور و بر مرد مثل این بساط خرد فروش‌های دم گمرک یک چمدان فکسنسی هست و مقدار زیادی قوطی و جعبه و شیشه و خرت و پرت. پسر تندي از لای خرت و پرت‌ها می‌گذرد و توی اتاق تنگ مادر می‌ایستد و دم نمی‌زند. هی به مادر و به آن مرد نگاه می‌کند و سر در نمی‌آورد. مرد مانند این جلمبرهای شیک الکلی است و خیلی لاغر. پوست زیر گلویش مثل پوست زیر گلوی بو قلمون لق لق

می‌زند. و چشمها یش اصلاً مهربان نیست. عاقبت مادر به زبان می‌آید و بالحنی سرد و نفرت‌بار و خوارکننده می‌گوید:
— پدرته!

و با سرچانه به آن مرد اشاره می‌کند. پسر پس از لحظه‌یی دیگر بلا تکلیفی به سمت مرد می‌دود. توی بغل او می‌افتد. سخت و سفت مرد را می‌چسبد و زار زار می‌زند زیر گریه. پسری در نه سالگی پدردار می‌شود. این هم باز منم.

(اوضاع رو به راه است. پدر در خیابان سیمتری یک موزاییک‌سازی به راه انداخته است. یعنی موزاییک‌سازی مال او نیست. پدر با مادر سازگاری ندارد. پدر حتی شبها در موزاییک‌سازی اش می‌خوابد. این جا مال پسر عمومی اوست. ولی پسر عموم هرگز در موزاییک‌سازی دیده نمی‌شود. پدر در موزاییک‌سازی خیلی کارهای دیگر هم می‌کند. الان شب است. یک کانوا باز دارد از سیمتری رد می‌شود. ناگهان کانوا می‌ایستد. فوراً چادر پشت یکی از کامیون‌ها بالا می‌رود. سرایدار موزاییک‌سازی و زنش از در کارگاه می‌پرند به خیابان، دو تا سر باز روسی مثل برق از توی کامیون‌شش کارتون قند، هشت سبد خرما، سه کارتون شمع اتوموبیل پایین می‌دهند و سرایدار و زنش تر و فرز این چیزها را به حیاط موزاییک‌سازی می‌کشند. کانوا به راه می‌افتد. از آن طرف یک کوماندان

و یک سر باز آفتابات به دست روسی در تاریکی شب پس از نگاهی به دور و بر وارد موزاییک سازی می‌شوند، ویکراست به دفتر کار پدر در پشت نمایشگاه می‌روند. کوماندان رو به پدر هفت تیر می‌کشد و دستش را به نشان خواستن به سمت او دراز می‌کند. پدر و آنها با هم روسی حرف می‌زنند. پسر عطسه می‌کند. ناگهان همه به پسر توجه می‌کنند. پدر می‌خندد و خیلی خونسرد دست دراز می‌کند و آرام و خندان هفت تیر را از دست کوماندان می‌گیرد و می‌گذارد روی میز. بعد دست می‌کند جیبش، کیفش را در می‌آورد، و دانه دانه اسکناس از آن بیرون می‌کشد و به کوماندان می‌دهد. بعد کوماندان نیشش باز می‌شود. پولها را تا می‌کند و می‌گذارد توی جیب پیش سینه‌اش. همین که کوماندان می‌خواهد هفت تیرش را بردارد، پدر، با صورتی خندان دستش را روی هفت تیر می‌گذارد و با دست دیگر اشاره‌یی به کوماندان می‌کند. انگار می‌پرسد این یکی چند؟ کوماندان نگاهی به سر باز می‌کند. سر باز قیقاچی به لبس می‌اندازد. بعد کوماندان چیزی به پدر می‌گوید و پدر باز برای او یکی پول می‌شمارد. کوماندان پولها را باز تا می‌کند و می‌خواهد بگذارد تو جیب پیش سینه‌اش ولی بر می‌گردد رو به سر باز و پولها را به او می‌دهد. بعد از فانوسقه‌اش سه بسته فشنگ در می‌آورد و می‌گذارد روی میز. کانوا در خیابان باز می‌ایستد. کوماندان و سر باز روسی مثل برق از دفتر پدر خارج می‌شوند و می‌پرند بالای رکاب یکی از کامیونها. کانوا

به راه می‌افتد و خیابان سیمتری باز در خاک مدفون می‌شود و تا صبح زیر چرخ کامیون‌ها می‌گرد. این پسر دیگر فاشیست نیست.

(اوضاع رو به راه نیست. پسر که دیگر حالت نوجوانی است پشت لب سبز شده و قلدر درست سر در نمی‌آورد که چرا کسب و کار، و زندگی پدر انقدر هی زیر و رو می‌شود. موزاییک‌سازی که خیلی هم کار و بارش رواج بود معلوم نشد چطور گوزید به آب. باز سرو وضع پدر خراب است. جلمبر شیک. باز پدر آواره خیابان‌هاست. و در ملاقات دایمی با دوستان و آشنا‌یان، و در جست و جوی کار. نوجوان از این همه خستگی و جست وجو فقط می‌آموزد که هرگز نباید جازد. زندگی اصلاً زیر و بالاست و گند و رنج. بیشتر بعد از ظهرها یا شب‌ها که پدر در میخانه‌ها با آشنا‌یان مشغول می‌خوارگی است نوجوان پس از خوردن شامکی یا ناهارکی پلکهایش سنگین می‌شود، به پدر تکیه می‌کند و درآغوش میخانه مهربان و زندگی بی‌مهر به خواب می‌رود.

خبر این خوب نیست. می‌گویند آلمانی‌ها دارند جنگ را می‌بازند. سر بازهای متفقین در سیمتری و در شهر نو بیداد می‌کنند. روزی نیست که MP های آمریکایی سر بازهای ک ۰ ۰ برهنه را که همه چیزشان در شهر نو چاپیده شده از کوچه‌های شهر نو بیرون نکشند و توی کامیون نریزنند و نبرند. همین هفته سه‌تا سر باز را هم

توی شهر نو لخت کرده‌اند و بعد نعششان کنار دیوار پیدا شده. ظاهراً اوضاع دارد روسی می‌شود. جلی ترکه و برادرها یش که دسته او باش سیمتری باشند از پل امیر بهادر تا دخانیات از میدان قزوین تا مختاری در واقع فرماندار هستند. شاکی عوض کلانتری پیش جلی ترکه می‌رود.

چند سال بعد جنگ تمام شده. آلمان شکست‌خورده. یک دوره سرآمدۀ. یک دوره شروع شده. همه‌جا صحبت حزب است. شهرداری هم اجازه داده که یک بازار متشكل از دکان‌های چوبی که هر کدام چادری به سر دارند در محوطه جلو ساختمان مخروبه و ناتمام مانده اپرا در خیابان فردوسی دایر بشود. می‌گویند یکی از بی‌های ساختمان اپرا نشست کرده و دیگر اصلاح‌شدنی نیست. خراب کردنش هم کلی خرج بر می‌دارد. این است که ساختمان سال‌هاست همین‌طور مانده و مخروبه شده است. دولت حتی حاضر است تمام مصالحی را که در ساختمان به کار رفته به کسی بدهد که حاضر بشود آنرا خراب کند ولی ظاهراً کسی حاضر نیست. یکی از این دکه‌های چادر به سر چوبی اپرا مال پدر است. نوجوان هم که خیلی از سن و سالش درشت‌تر است، و کلاس اول دبیرستان است، و به مدد تیغ انداختن‌های دزدکی توانسته است سبیلی مثل استالیینی هم پشت لیش سبز کند، عصرها، بعد از مدرسه، سراغ پدر می‌رود و به او کومک می‌کند. درست رو به روی دکان پدر، آن دست خیابان، یک کلوب هست، که به قول یکی از

بزرگان اهل تمیز، همه آنها بی را که می خواهند سری توی سرها باشند به خود دعوت می کند. نوجوان بفاضی عصرها به کلوب می رود و در یک کلاس دکلاماسیون هم که آنجا برقرار است نامنویسی کرده است. نوجوان در واقع دیگر به خانواده ارتباطی ندارد. مادر فقط دلسوزی و ترساندن بچه از خطرها و راه مسجد و بانک را بد است. آن بخش خانواده، بخش خواهر و مادر و برادر فقط آرزو دارند و تلاش می کنند که خانه بخرند. برادر یک دکان در پنجه سازی فلزی باز کرده است. خواهر به یک روس اهل کیف ولی ایرانی شده شوهر کرده است که کارگر چیتسازی است و زندگی گندی با شوهر نحس و بداخلالاقش دارد. نوجوان نمی داند چرا به پدرش بسته است در حالی که در دلش واقعاً دلبستگی معلومی هم نسبت به او ندارد. یادش می آید شهریه اولین سال دبیرستان را خودش کار کرده و پول درآورده و پرداخته است. جیب خرجی اش را هم خودش یک جوری فراهم می کند. مثلاً دوتا میز پینگ پنگ مدرسه را بطور روزانه از انجمن ورزش مدرسه کرایه می کند و آن وقت خودش آنرا گیمی و ربیعی و نیم ساعتی و ساعتی به بچه های دیگر کرایه می دهد. ناهارها هم که طبق معمول در مدرسه است با بچه ها سر پینگ پنگ یا والیبال تک به تک یا پنالتی بسکتبال شرطی می زند و از همه این تلاش ها پول بدی ته جیبش نمی ماند و برای خودش پسر اعیانی است.

شبی که نوجوان رفته است تاتر تو س به دیدن نمايش

«ولپن» وقتی فردوس با حرکتی بسیار قشنگ روی میز می‌جهد و با یکی از آن حرکت‌های قراردادی تاتری چرخی روی میز می‌زند و می‌گوید «کلمبا! ای زن وحشی!» ناگهان در تاریکی سالن مرد تنومندی سر پا بلند می‌شود و عربده کشان فریاد می‌زند «خوار هرچی تاتر و گا۰۰م!» و بعد همان مرد به ترتیب خواهر و مادر همه هنرپیشه‌ها را یکی یکی بی‌پروا و پرهیز وسط سالن تاتر می‌گوید. پرده را می‌بندند. تلفن می‌زنند به شهربانی. از شهربانی می‌گویند «دست از پا خطأ نکنید که آمدیم.» یک خردۀ بعد معلوم می‌شود این مرد همان یکه بزن نیمچه معروف باستیان است که صاحب تاتر ارک تیرش کرده بیاید تاتر توسر را به هم بریزد. مأمور تاتر سروکله‌اش پیدا می‌شود و به مرد دستور می‌دهد سالن تاتر را ترک کند و گرنۀ نشانش خواهد داد. اما یکه بزن که دارد باگل کمرش ورمی‌رود می‌گوید «نشان این بدۀ!» ووو بالاخره درحالی که سالن همان جور مثل میت سر جایش می‌خکوب است، یکه بزن، پس از چند قرگردن و جهش شانه، راهش را می‌کشد و گشاد گشاد و سینه سپر از در سالن و از در تاتر می‌رود بیرون. جماعت همین که از رفع خطر مطمئن می‌شوند بنا می‌کنند به هوراکشیدن و کفزدن و ادامۀ بازی را خواستن. فردوس که اعصابش درب و داغون است خیال ادامۀ بازی را ندارد. اما بالاخره طفلک، چون به هر حال هنرشن اسیر ایدآل‌های اوست رضایت به ادامۀ بازی برای گوسفندهای سالن می‌دهد. پس از مدتی

سکوت چراغهای سالن خاموش می‌شود. پرده کنار می‌رود. فردوس در همان حرکت قراردادی روی میز است و باز می‌گوید «کلمبا! ای زن وحشی!»

نوجوان آن شب گرفته و بعض کرده تنها بی‌می‌بود. بیست و بیست ریالی خیابان اسلامبول و باشام بیست ریالی اش که کتلت و پوره سیب زمینی است، مقدار زیادی خردل و برای اولین بار دوتا لیوان بزرگ آبجو می‌خورد. نوجوان تا آن‌وقت خردل و مشروب نخورده است. بعد می‌آید بیرون. با حال غریبی که دارد و لابد اسمش مستی است می‌رود به کافه فردوسی و یک قهوه ترک هم برای خودش سفارش می‌دهد. آندره و آرمناک پیشخدمت‌های کافه فردوسی او را می‌شناسند. نوجوان می‌داند که این کافه پاتوق صادق هدایت و کی وکی بوده است. حالا حسین قائدیان وارث تسخیری هدایت زیاد به اینجا می‌آید. شاعرها هم زیاد اینجا می‌آیند. آن مردی که پای آن ستون نشسته و دارد تندتند با هم میزهاش حرف می‌زند و بلند بلند می‌خندد اسمش مجتبی افسرانی است. یکی از برادرهای این افسرانیها ملاست. می‌گویند ملای روشنفکری است. بقیه برادرها هم به این علت معروف هستند. آن زن چاق هم که تنها نشسته و سیگار می‌کشد، و گویا روسی‌الاصل یا لهستانی‌الاصل باشد، شاید هم‌اصله ارمنی است، همیشه همین طور تنهاست. این زن خراب است. یعنی جنده است. ولی جدی‌ترین قیافه‌یی را که یک زن می‌تواند داشته باشد تنها همین زن دارد. نوجوان که الان کله‌اش

گرم است و کمی هم درد می‌کند مجسم می‌کند که با این زن خوابیده است و دارد او را می‌‰ولی قیافه زن همچنان جدیست.

فردا صبح که جوان از خواب بر می‌خیزد، وقتی جلوی آینه دستشویی می‌ایستد، از مردانگی زورکی و قلابی قیافه خودش نفرت می‌کند. این است که فوراً پشت لبشن را خیس می‌کند و پشم بلال شبه استالینی را با تیغ بی‌دریغ از پشت لبشن می‌روبد. لباس می‌پوشد. از خانه می‌زند بیرون. تصمیم دارد آن روز به مدرسه نرود. کلوب و کلاس تاتر هم تا تماشاجی‌ها آن هستند که دیشب دیده است، مرخص. سر کوچه با بچه محلشان دایی که توی شرکت نفت کار می‌کند و شوفر لیلاند است رو به رو می‌شود. دایی همیشه یک هفته کاردارد و بعدش سه روز مرخصی. تمام سه روز را دایی شیک و پیک می‌کند و سر کوچه می‌ایستد. یا این که می‌رود شهرنو پیش رفیق شخصی‌اش. تاجی دختر اعظم خانم که باباش پاسبان است و دو خانه آن ورتر می‌نشیند می‌آید و با اطوار از کنار اینها رد می‌شود. پسر جوان دلش می‌لرزد. خیلی خواب تاجی را می‌بیند. هر وقت تاجی رامی‌بیند دلش می‌لرزد. و باهم نگاه‌هایی ردوبدل می‌کنند که خیلی شیرین است. دایی به جوان پیشنهاد می‌کند باهم بروند شهرنو. روانه می‌شوند. در شهرنو، جوان با گنده‌ترین جنده همان خانه‌یی که رفیق شخصی دایی هم آنجاست زیر پک و پک خنده‌ها به اتاق می‌رود و هیچ غلطی نمی‌کند. نمی‌فهمد چه بود و چه شد.

(چند سال بعد، جوان، که حالا سبیل درشت‌تری دارد، در میدان فوزیه که پر از جمعیت است، دارد از پشت بلندگو حرفهای ضد استعماری می‌زند. خودش را جر می‌دهد و عرق از هفت‌چاکش روان است. و مردم هر بار به حرفهای او می‌خروسند. جوان بکلی تب دارد.

(چند سال بعد، جوان در زندان است. چهل و هشت روز بعد مادر، قبالة خانه‌یی را که در خیابان مولوی نزدیک قنات خریده‌اندمی آورد و ضمانت‌می‌کند که پسر آزادشود.

(چند سال بعد که جوان بکلی تباش خوابیده، پرونده‌اش تازه رو می‌آید. یک صبح می‌آیند مادر را می‌برند دادستانی و می‌گویند چند سال است ما دنبال پسرت می‌گردیم و پیدایش نمی‌کنیم. مادر هرچه می‌گوید با با پسر من کارمند است، خبرنگار است، مرتب دارد با وزیر و وکیل مصاحبہ می‌کند، حتی با خود فرماندار مصاحبہ کرده، به خرجشان نمی‌رود. می‌گویند باید بروی قبالة خانه‌ات را بیاوری بگذاری اینجا، یا این که تا امروز عصر پسرت را بهما معرفی کنی. مادر بر می‌گردد. جوان شب می‌آید خانه. ماجرا را می‌شنود. شاخ در می‌آورد.. به مادر می‌گوید جوش نزند، هول قبالة را نخورد، فردا صبح می‌رود خودش را معرفی می‌کند.

با همه فرم‌های تن من قلب‌گیری نشده است. ولی من با وجود گناهها و خطاهای طبیعت پر از توام. در تو حل شده‌ام و تو را در خودم جاری ساخته‌ام. بگذار طبیعت اشتباهکار باشد. و اشتباههایش را مکرر کند.

— من دیروز کلید اینجا را گرفتم. بنابراین از این که هیچچی تو ش نیست و حشت نکن.

— می‌خوای اینجا زندگی کنی؟

— می‌خواستم وقتی تو می‌ای دیگه سرگردون نباشیم. بنابراین بابت همه جاهای ناجور قرضی که بردمت معذرت می‌خوام.

— اینجا قشنگه. یه جوری‌یه. مثل آپارتمنهای پاریس می‌مونه.

— فعل لخته. این دیوارو برمی‌دارم. دوس ندارم دیوار دم چشمم باشه.

— فکر خوبی‌یه.

— فردا بنا و نقاش می‌آد.

— صابخونه حرفي نداره؟

— وقتی خواستم از اینجا برم دوباره دیوارشو براش می‌سازم. جدا از اینجا خوشت می‌آد؟

— آره. سفید و روشن و راحته. رنگشو عوض نکن.

— می‌خواستم یه قفس از خودمون داشته باشیم.

— من این دفعه یه ماه بیشتر اینجا نیستم.

— تو پرنده خوشبختی هستی. باشه، من تنها تو قفس می‌مونم تا بازم برگردی.

— پرنده‌های دیگه‌رم دعوت‌کن. خواهش‌می‌کنم. تونباید

تنها باشی.

— هیچچی نگو.

— خیلی طول می‌کشه تا اینجا درست بشه.

— تخت سفارش دادم. پس فردا پرده‌هایش نصب می‌شه. کف اتاقارم زیلو می‌کوبن. البته کاش الان همه‌چی مرتب بود.

تو می‌خندی.

— مگه نیست؟ فکر نمی‌کنم چیزی کسر باشه. نگاهم روی خانه برهنه‌ام می‌لغزد. ته راهرو، نزدیک در آن اتاق مثلث، که خیال دارم اتاق خوابم باشد، تکه‌یی از زمین با روزنامه فرش شده است.

— وقتی دیروز کار اجاره تموم شد یه راس او مدم اینجا. اون روزنامه‌هارو او نجا پهنه‌کرد و دراز شدم. ساعتها با خودم فکر کردم. زمین لخت با فرش روزنامه هیچ بد نیست.

— زمین لخت با فرش روزنامه اصلاً بد نیست.
و ما با شتابی دیوانه‌وار برهنه می‌شویم و روی فرش روزنامه‌یی می‌غلتیم،

« روزها تو و آنیتا اول به کارهای خانه می‌رسید، بعد به دیدن موزه و کشف جاهای دیدنی می‌روید. در همه جاهای خوب جای مرا خالی می‌کنید. آن سیگاری را که لای نامه برای آنیتا فرستاده بودم فوراً آتش زد کشید. دو روز پیش ژیرار نامه‌های مرا که همه را در پاکتی جمع

می‌کنی پیدا کرد. خیلی عصبانی شد. تمام روز دنبال کار نرفت. کلمه‌یی هم از من نگفت. حس می‌کردی خیلی ناراحت است. می‌خواستی به او بفهمانی که نامه‌های مرا دوست داری و هیچ دلیلی نمی‌بینی که آنها را جمع نکنی،

(آن مهمانی معروف در باغ زعفرانیه. جماعت در هم می‌لولند. عباسه ملوکی صاحب گالری الفبا با شوهرش جلال امداد که مدیرعامل بانک و ماشین‌باز است، و خانی وارد می‌شوند. من و سودابه و جعفرآملی سر راهشان هستیم. عباسه برای سلام و علیکی جلو ما می‌ایستد و بعد شوهرش و خانی را به جعفر که آنها را نمی‌شناسد معرفی می‌کند.

— شوهرم، جلال! آقای آملی!

وبعد همراه با غمزه و دستی که به طرز خیلی ئه و ا خاک عالم به خانی اشاره دارد می‌گوید:

— مافیانسه!

که یعنی معشوقه من. تمدن همین است دیگر. اما خانی پیشاپیش از دیدن من و حالا با لورفتن قضیه مافیانسه تا بناؤش سرخ شده است. که این طور. ایشان هم جنده شدند. البته کاملاً می‌شد پیش‌بینی کرد. وقتی این قافله از کنار ما می‌گذرد، یواشی در گوش خانی می‌گوییم:

— تبریک می‌تپونیم! کار و بارت سکه شده جنده!

» بعد صدای زنگی آمد. هرسه رفتید طرف در. پستچی بود. و یک نامه داد که از من بود. ژیرار دم نزد. ولی آن شب تا صبح درد قلب و هزار درد جدی دیگر گرفته بود. تو ترسیدی. از خودت متنفر شدی. تمام این دردها را تو برای خودت و من و ژیرار ساخته‌ای. تمام روز در خانه به فکر من هستی. کوتاه‌ترین دقیقه‌هایی را که باهم بوده‌ایم به یاد می‌آوری،

(در اتاق شاهین. طبق معمول بعد از ظهر است. بعد از ظهر، زیرا که در این هنگام به احتمال زیاد تابستان دیگران را خواهانده است. پدرت خواب است. طلعت خواب. شاید بیشتر ساکنان این ساختمان چهار طبقه هم که اتاق شاهین در آن است خواب باشند. به محض این‌که در اتاق را پشت سر خودمان قفل می‌کنم، به قسمت باریک پشت اتاق، که با دری به اتاق راه دارد می‌روم. در این باریکه یک توالت هست، یک دوش با آب سرد و گرم، یک اجاق گاز، یک یخچال، یک جاظرفی و مقداری خرت و پرت دیگر. یک پنجره کوچک هم دارد که به تراس پهناور ساختمان نگاه می‌کند. باشتاب آفتابه پلاستیکی را آب می‌کنم و می‌آورم کولر آبی کوچکی را که کف اتاق قرار دارد پر می‌کنم. بعد کولر را روشن می‌کنم. اتاق دری هم به تراس دارد. آن را هیچ وقت باز نمی‌گذاریم. ولی همیشه در فاصله برهنه شدنمان لای آن را باز می‌کنیم تا هوای مانده اتاق با هوای آزاد بیرون عوض بشود.

به چشم برهمنه هستیم و در رختخواب. درها بسته و پرده‌ها کشیده است. کولر در خورخور و ما جذب هم. کلام هیچکاره است. ساعتی بعد هردو تاقباز در تخت هستیم. زیرسیگاری روی سینه من است، سرتو میان شانه و گردنم. هردو به یک سیگار پک می‌زنیم. تمام تن باریک و زیبا و نمدار تو را حس می‌کنم. وزن ظریف تو را حس می‌کنم که به سرتاسر یک پهلوی تن من گسترد است. شاید دوازده متر پایین‌تر، شاید پنجاه متر دورتر، آن طرف خیابان پاییز، در تعمیرگاه کوچکی که آنجا هست، باز گلگیرساز دارد می‌کوبد. تق تق ضربه‌ها، گوشناز و همراه، تمام این فاصله را طی می‌کند و در اتاق به‌ما می‌رسد. این موسیقی پیوند ماست. ما می‌توانیم با این صدا فکر کنیم. من بیشتر بعدازظهرها، هرجای دیگر هم که باشم این صدارا می‌شنوم.

— تو نمی‌خوای چیزی به من بگی؟

حالا نزدیک پنج ماه است. تو آمده بودی که دو ماه بعد برگردی. ولی حالا تکلیفات اصلاً معلوم نیست. من می‌غلتم به سینه‌تو. حالا تو مجبوری به چشم من نگاه کنی. چون من می‌خواهم چشم در چشم به تونگاه کنم. در مرزموها، انگشت‌را می‌گذارم میان پیشانی‌ات. انگشت‌را می‌لغزانم به پایین. پیشانی نصف شد. گودی ظریف بین پیشانی و بینی. انگشت روی تیغه بینی پیش می‌رود. بینی هم نصف شد. چاله خوشتراش میان لب بالا. انگشت می‌افتد توی این چاله ولی هر طور هست به پیشروی ادامه می‌دهد. لب‌ها کمی از هم باز می‌شوند. انگشت از لب

بالا می‌پرد به لب پایین. لب هم نصف شد. سقوط به پر تگاه ظریف پشت لب پایین. صعود به سیب چانه. قله سیب، پشت سیب. چانه هم نصف شد. حرکتی خوابگردوار روی تیغه خرخره. گردن هم نصف شد. انگشت به چاله مرز سینه و گردن سقوط می‌کند. چاله عمیق است و صعود سخت. می‌گوییم:

— آهو.

تو می‌گویی:

— خیلی لاغرم، نه؟

من جوابت را نمی‌دهم. باید موتورها را روشن کرد. انگشت با دستم به طور عمودی به هوا بلند می‌شود و لب‌هایم چاله مرز سینه و گردنت را اشغال می‌کند. انگشت روی قله پستان چپات فرود می‌آید. تن‌ها باز بیدار می‌شوند و به جنبش می‌آینند. ساعتی بعد باز زیرسیگاری روی سینه من است و ما هردو به یک سیگار پاک می‌زنیم. و تق تق ضربه‌های گلگیرساز به ما می‌رسد.

— من چی باید به تو بگم؟

— معذرت می‌خوام که تا حالا بہت نگفته‌م.

— چی رو؟

— ژیرار!

— ژیرار؟ ژیرار کیه؟

— اون مرتب برام نامه می‌نویسه،

(در خیابان. خیابان شرق. ما داریم رو به غرب می‌روییم. غروب نزدیک است. آفتاب مستقیم به چشم ما می‌تابد.

چشم را می‌زند و لی گرمی اش دلچسب است.

— باور کن من هیچ دلم نمی‌خواهد برگردم. ولی دلم برای
ژیرار می‌سوزد. من به او نم تا حالا چیزی ننوشته‌ام.
سکوت.

— الان رفته به یک جزیره. هوای جزیره خیلی ابری
و بدده.
سکوت.

— تمام نامه‌هاش پر از التماسه که من برگردم،

(من تنها در خیابان شرق رو به غرب می‌روم و با خودم
حرف می‌زنم .

— این رابطه هیچ اشکالی نداره. اون باید برگردد. و
اگه دلش خواست باز برمی‌گردد اینجا پیش من. یعنی
ممکنه هرمان بلاعی سر خودش بیاره؟ خودکشی؟ نه.
با این که نمی‌شناسمش، باز هم نه. این فکرا بچه‌گونه‌س.
حرفش هم بچه‌گونه‌س. شایدم کرد. چرا من آصلاً فکر
نکرده بودم که باید به بی‌بی چیزی بگویم؟ چرا باید من و
بی‌بی با هم زندگی کنیم؟ ما می‌توانیم با هم باشیم. با هم
هستیم. هفت ساله مرتبه که رو می‌شناسه. چه جور شناختنی؟
به من چه. چرا به من از اول نگفت؟ این سؤال احمقانه‌س.
چرا باید می‌گفت؟ پس چرا حالا می‌گه؟

(و حالا باز با هم هستیم. همان مسیر و همان موضوع. تو
در کنار من. رو به غرب.

- نه، من از این که تو به من گفتی، ناراحت نشدم.

- مرسی.

- چرا تشکر می کنی؟

- نمی دونم. معذرت می خوام.

- اگه تشکر کنی، او نو خ من خیال می کنم که دارم تورو
می بخشم.

- باور کن ژیر ار مرد بدی نیست.

- تقدیم حضور سرکار!

- تو ناراحتی.

- برا این ناراحتیم که بلا تکلیف ام. تو خودت باید این
قضیه رو حل کنی. یعنی من نباید تو این قضیه دخالتی
بکنم. چون در اون صورت تمام عمر تو این قضیه دخالت
کرده ام. این جنگ نیست که من بخواام فتح عش کنم.
می فهمی؟ من حتی نمی دونم این دشمن اصلاً واقعاً
وجود داره یا نه. می فهمی؟

دستت را می گیرم و بی اختیار کمی می فشارم. به
چشمها یت نگاه می کنم. لحظه یی، به چشم دیگران
بی دلیل، وسط خیابان ایستاده ایم و چشم به هم دوخته ایم.
در دلم به خودم جواب می دهم. نه تو نمی فهمی. یک زن
هیچ وقت این مسایل را نمی فرمد. ولی تو باید بفهمی.
زن من باید چیزی بیشتر از یک زن باشد. تو بانگاهی که
از من می گریزد می گویی:

- به تو راست می گم. وجود داره.

نگفتم نمی فهمی. تو فقط در فکر خودت هستی،

« وقتی ژیار بهخانه می‌آید دلتنگی را فراموش می‌کنی.
سعی می‌کنی که او راحت باشد. هر طورکه او می‌خواهد
با او زندگی می‌کنی. در پستخانه داری این نامه را برای
من می‌نویسی. هفته دیگر تنها تر می‌شود. آنیتا
بر می‌گردد به لندن،

(من تنها در خیابان شرق رو به غرب می‌روم. غروب زیبا
و گرم است. انگار آفتاب دست به صور تم‌گذاشته تا ببیند
تب دارم یا نه.

— حالا من به تو نامه می‌نویسم و ژیار از اون باخبر
می‌شه. وقتی یه دختر یا یه زن‌دختر از آدم می‌پرسه، تو
تو نمی‌خوای چیزی به من بگی، منظورش اینه که از ش
بخوای زنت بشه. تعهد تعهد تعهد. چرا آدم‌ما انقدر
دوس دارن همدیگه‌رو متعمهد کنن؟ اونو خ تا چشم کار
می‌کنه همه دارن زیر تعهد‌ها می‌زنن یا از تعهد‌ها فرار
می‌کنن.

دو تا اتوموبیل، وسط خیابان، پس از یک صدای کشدار
ترمز، می‌خورند به هم.
— بفرما!

می‌روم وسط خیابان و از راننده یکی از اتوموبیل‌ها
می‌پرسم:

— خیلی معذرت می‌خوام آقا، سرکار زن دارین؟
و یارو با حرص و غیظ فریاد می‌زند:
— من به قبر پدرم خندیدهم زن داشته باشم.

راننده اتوموبیل دیگر هم از آن طرف دهن کجی کنان
می گوید:

– واسه همینه که پشت فرمون انقدر حالی به حالی
تشریف داشتین!

آن وقت همان راننده اولی سینه به سینه من می ایستد که:

– اصلا آقا چی کاره تشریف دارن؟

– بیخشید قربان. بندۀ فقط یاک سؤال کردم. بندۀ
هیچکاره‌م. یعنی صفحه فروشم.

و یکی از میان جماعت داد می زند:

– صفحه نیناش ناش هم داری؟

من جواب می دهم:

– صفحه داراخ راخ هم داریم.

و خندان دور می شوم. راننده‌ها مات به هم نگاه می کنند.
کاردان فنی سر می رسد.

۱۳

» سیزده/دوازده/شصت و چهار، نامه های من رسیدند. باید قول بدhem که نامه آخر تو را ندیده بگیرم،

– قول می دهم. من متخصص نادیده گرفتن هستم. و متخصص در خود رنج بردن. برای همین است که در این روزگار خودم را یگانه و بیگانه می بینم. مگر نادیده گرفتن معنای دیگری هم دارد؟

» هفتة گذشته ژیرار به دوستان لندن کارت تبریک می نوشت. نشانی مراهم از تو گرفت که برایم کارت تبریک بفرستد.

– نکند من هم در لندن زندگی می کنم و خودم خبر ندارم؟!
یا این که مسیحی شده ام؟ به هر حال باید در عالم پفیوزی پیشرفت ها کرده باشیم. خودم و ژیرار را عرض می کنم.
چطور است اصلا بیایم با ژیرار رفیق بشوم تا سایه این

مرد دوم که حالا از قرار بی خایه شده، حسابی از دست تو برود؟ آیا در آن صورت به فکر تأسیس یک مرد دوم دیگر نمی‌افتد؟

« متأسفی که سفر من هزارویک اشکال دارد. در لندن و آن شهر بندری با هر کس از من و نوشه‌هایم صحبت می‌کنم، مشتاق می‌شود مرا بیشتر بشناسد. پدرت قول داده بود که به حساب تو در لندن پول بریزد. فکر کرده بودی من می‌توانم در صورتی که بخواهم از آن پول استفاده کنم.

— اشکالی ندارد. کاملاً احتمال دارد که آدمیزاد غالباً فکرهای احمقانه بکند. ولی تو می‌دانی که من زیر مدار طبقاتی خیابان سپه بزرگ شده‌ام. خب دیگر، ما مردم زیر این مدار، این عدم رشد اجتماعی، و این بی‌تمدنی را داریم که با پول زن زندگی نکنیم. چه باید کرد؟!

« از این‌که به پدرت سرزدم خوشحالی و ممنون. پدرت واقعاً تنهاست. از وقتی طلعت زمینگیر شده پدر دیگر واقعاً خسته و بی‌حواله است. دائم شکایت دارد که دوستان فقط وقتی تو و آذین در تهران هستید سراغی از او می‌گیرند.

— نگفتم من خیلی پیشرفت کرده‌ام؟ آپارتمان فردا دیگر

بر هنه نیست. فرش آن هم دیگر روزنامه نیست. شاید اگر الان تو از من می‌پرسیدی چرا به تو چیزی نمی‌گوییم، من به جای آن که قصه را از آن سر دراز کنم و تو را توى بغل هرمان بگذارم، از این سر درازش می‌کردم، و فوراً همان چیزی را که می‌خواستی به تو می‌گفتم. می‌شدیم زن و شوهر. و من، همان طور که ژیرار دارد می‌کند، آهسته آهسته تو و تمام خانوادهات را می‌خوردم. ای ما لجن‌های بی‌همه‌چیز خوپذیر! یعنی می‌گویی نخستین کسی که به علت مرگ چ باید محاکمه شود خود ف نیست؟ من حتم دارم خود ف تا حالا هزار بار خودش این کار را کرده است. چرا چ رفت؟ چرا گذاشت برود؟ واقعاً چرا گذاشت برود؟ چرا من ماندم؟ چ الان کجاست؟

(خانه زعفرانیه. یعنی با غ زعفرانیه. به دیدن پدرت رفته‌ام. سرزده. بی‌قصد و بی‌دلیل. عصر پنجشنبه است. با غبان در را بازکرد. مرا شناخت و گفت هستند بفرمایید. لباس سفید خنکی دارم. با غ هم آبیاری شده و خنک است. سرراه، روی چمن، کنار یک با غچه کوچک که فقط یک گل کوکب در آن است، بر می‌خورم به طلاق. طلاقتی که حالا روی صندلی چرخدار افتاده و پشتیش هم قوس برداشته. ولی نگاه‌های طلاق همان است که می‌شناسم. زبانش هم همان است.

- سلام طلاق خانم. منو به جا می‌آرین؟

طلاق زبروزرنگ می‌گوید:

- مگه شما نمی‌دونین بی‌بی ایران نیس؟
- متشرکرم. چرا می‌دونم. او مدهم احوال شما و پاپا را بپرسم.
- خیلی لطف کردین.
- معذرت می‌خواهم، البته می‌دونم...
- پاپا، بالا تو اتاق خودشه.
- بله، متشرکرم.

می‌خواهم بگذرم ولی رذالت نمی‌گذارد.

- طلعت خانم، من خیلی متأسفم. فضولی نباشه. می‌دونم که برای شما حتماً هر اقدامی که لازم بوده، شده. ولی من یه دکتر واقعاً حاذق در این امور می‌شناسم که، البته متأسفانه آدرسش رو ندارم. ولی اسمش نظرم هست.
- دکتر حافظ حبیبی.

طلعت که توجهش جلب شده، با اخم می‌گوید:

- انگار این اسم به گوشم آشناس.

- نخیر، نخیر، ایشون انقدر وقتی نیست که از آمریکا تشریف آورده‌ن. این آدم کسی یه که نمی‌تونم درباره‌ش بگم مراجعت کردن بهش ضرری نداره. حتماً نفع داره.
- می‌بخشید. معذرت می‌خواهم مزاحم شدم.

طلعت را با چشمهاش دریده‌اش که همیشه تصویری درشت از آمیزهٔ جذب و دفع را نمایش می‌دهد رها می‌کنم و می‌گذرم. دو قدم آن‌ورتر خنده‌یی چنان ظالمانه زورمند تنم را می‌لرزاند که بهزحمت می‌توانم خودم را همان‌طور شق‌ورق نگهداش و بگذرم. کمی دورتر، زیر یک درخت می‌ایستم، پیاپی اشکم را که برآثر خندهٔ عمیق از

چشمها یم فوران می‌کند پاک می‌کنم. به خودم مسلط
می‌شوم.

— حافظ بی‌شرف کجایی که ببینی چه جاده‌یی واسهٔ
صاف کردم؟!

و به اتاق پدرت وارد می‌شوم. پدرت مرد خوبی است.
برخورد ما خوب است. من رضائیه را ندیده‌ام. خانواده
تو برای من معنی رضائیه می‌دهد. شنیده‌ام بعداز شیراز
رضائیه مردم متمن‌نی دارد. شاید هم قبل از شیراز.
خلاصه این دو تا شهر جفتشان ادعای تمدن‌شان می‌شود.
پدرت خیلی خوب توانسته است فاصلهٔ لبنيات فروشی در
رضائیه تا داشتن کارخانه نان در تهران را پرکند. و چه
نقب ماهرانه‌یی از کارخانه نان به کار ساختمان. و بعد
به کار زمین. از زمین نان در آوردن، کاریست که اکثریت
قریب به اتفاق بدھکاران مملکت می‌کنند. ولی از نان
زمین در آوردن کاریست که تنها این مرد کرده است.
با این همه این مرد، مرد بی‌حرص ملايم مهربانی است.
تاریخ مشروطه و حافظ هم می‌خواند. ولی من برایش
کلیات شمس آورده‌ام تا از حافظ خلاصش کنم. تا عشق
رها و ناخوددار یادش بدهم. اگر دیرش نبود دیوان
ناصرخسروهم برایش می‌آوردم. تکه‌یی از افسانه نیما
را هم هنگام تقدیم استوارنامه کلیات شمس برایش
می‌خوانم:

حافظا این چه کید و دروغی است
کز زبان می و جام و ساقی است

تا ابد نالی ار، باورم نیست
که برآن عشق بازی، که باقی است
من برآن عاشقم که رونده است.

پدرت پس از شنیدن شعر نیما می‌گوید:
— عجب عجب، از کیست؟
— از نیما!

— عجب عجب، خیلی والاست. ما چرا با این شاعر
بیخودی قهریم؟
— برای این که نیما با شما دعوا دارد.
پیرمرد می‌خندد و می‌گوید:
— بله بله، البته من درست نمی‌شناسمش، بیشتر هم
حرفش را شنیده‌ام تا شعرش را، ولی عیش همین است
که فرمودید، از قرار نیما با آدمها دعوا دارد.
و من اگر نگفته بودم نیما با شما دعوا دارد، حتماً جواب
می‌دادم:
— نیما با آدمها دعوا ندارد.

ولی این جواب را نمی‌دهم. راستش در دلم به پیرمرد هم
حق می‌دهم. او بی‌این‌که دقیقاً بداند حرف درستی زده
است. نیما با آدمها دعوا دارد. خوب هم می‌کند،

(من و تو. در خیابانها و کوچه‌های تهران. جلو ساختمانهای
آجری قدیمی با دیوارهای بلند سفید. و ایوانهای با
سقفهای بلند و ستونهای سفید. و بامهای شیروانی. و
پنجره‌های مشبك فلزی با طرحهای زیبا. می‌بینیم که این

ساختمانها را دارند یکی پس از دیگری خراب می‌کنند.
می‌بینیم که این ساختمانها هم رو نده‌اند. تهران بی‌شکل
می‌شود. شکل مثلاً متعدد هرجایی بی‌شکوه پرهصممه‌یی
به‌هم می‌زند. و بعد، در کنار یک دیوار سفید دراز، در
نمی‌دانم کدام خیابان. تو می‌روی و می‌روی و می‌روی.
من مانده‌ام. و آفتاب پشت تو غروب می‌کند،

(من و پدرت داریم صحبت می‌کنیم.

— آقای کاکایی دلتون نمی‌خواد یه پسر داشتین؟
پیر مرد چشمانش درخشان می‌شود و با اندوه می‌گوید:
— من یک پسر داشتم آقای ایزدان.
— متأسفم.

— نه نه، او هنوز زنده است. اما از ما فرار کرد. رفت
آن طرف. یک باره‌هم به بی‌بی نوشته بود خیلی دلش
می‌خواهد برگردد. ولی دیگر نمی‌تواند.

من معنی آن طرف را می‌دانم. می‌گویم:

— اگر یاد بدی را زنده کردم معذرت می‌خوام.

— نه نه. من خیلی کار کردم آقای ایزدان. خیلی هم شانس
داشتم. پول هم زیاد درآوردم. اما حرص ندارم. من برای
بچه‌هایم هم مادر بودم هم پدر. نمی‌دانم می‌توانم بگویم
چه می‌خواهم بگویم.

— بله بله، متوجه هستم.

البته دروغ می‌گویم. پدرت تبسم می‌کند و می‌گوید:

— اگر پدرشدید، گاهی هم برای فرزندانتان مادری کنید،

آن وقت دیگر هیچ وقت حرص مال دنیا شما را نمی‌گیرد.
من که یک لحظه به یاد مادرم افتاده‌ام، و گیج مانده‌ام که
او چگونه حرص دنیا و حرص آخرت را باهم توأم کرده،
و در ضمن برای فرزندانش هم همیشه مادر خوبی بوده
است، پوزخند می‌زنم. پدرت بلند شده است و یک آلبوم
در دست به سمت من می‌آید:

— حوصله دارید یکی از آلبوم‌های مرا باهم تماشا کنیم؟
من هیچ وقت از دیدنشان سیر نمی‌شوم. از بچگی عاشق
خط بودم. خودم خوشنویس نیستم ولی بخط هم نیستم.
در رضائیه، همیشه دیوارهای مغازه‌ام پراز خط‌های قاب
شده بود. اگر به دیوارهای این خانه چیزی نمی‌بینید، برای
اینست که احمق‌های این خانه نمی‌دانند خط یعنی چه.
آلبوم پدرت را باهم تماشا می‌کنیم. نمونه‌های خوبی از
خط‌های خوشنویس‌های بنام و بی‌نام دارد. پیرمرد
نمی‌داند که این آلبوم‌ها برای تجارت‌آینده داماد فرنگی،
جناب آقا ژیرار خان چه منبعی خواهد بود. من هم
نمی‌دانم. بلند می‌شوم.

— واقعاً لذت بردم. خب اجازه مرخصی می‌فرمایید؟

— به من سر بز نمی‌دید. من از جوانان هوشیار لذت می‌برم.

— شما لطف دارید. من که هوشی در خودم سراغ ندارم.

— چرا، دارید، خیلی هم دارید. بی‌بی دختر خوبی است.
حیف بیکاره بار آمد. اما دختر دلنازک و مهربانی است.
می‌دانم که شماراهم خیلی دوست می‌دارد. خب دیگر،
نشد. من راستش، درست هم نفهمیدم چه شد که نشد.
من کمی دستپاچه می‌شوم. هیچ نمی‌دانستم که پیرمرد

همه چیز را می داند. می گوییم:

- به بی بی از قول من سلام بنویسید.

دست به شانه ام می گذارد و با تبسم می گویید:

- شما از قول من سلام بنویسید. کاغذ شما زودتر به دستش می رسد.

ناگهان عواقب شوخی بدی که با طلعت کرده ام به ذهنم
تلنگر می زند. خودم را جمع و جور می کنم و بادا باد.
پیر مرد باید ظرفیت اش را داشته باشد.

- یه مطلبی، آقای کاکایی من قبلًا خیلی خیلی از شما
معدرت می خواام، واقعاً باید منو عفو بفرمایید. اصلا
نمی دانم چرا این کار از من سر زد. سرراه که داشتم
می او مدم خدمتتون، به شوخی به طلعت خانم گفتم که یک دکتر
خیلی حاذق می شناسم به اسم حافظ حبیبی و ایشون باید
حتماً بهش مراجعه کنن. امیدوارم متوجه باشین که این
 فقط یه شوخی بی ربط بوده و من واقعاً از این بابت
شرمندهم.

پدرت همراه با خنده یی مهر بان و متعجب می پرسد:

- پس صاحب این اسم چه کسی یه؟

- دوست منه. بی بی حافظ رو خوب می شناسه. ولی اصلا
دکتر نیس. خیلی جوون زنده دل خوش مشربی یه.
می دونین، ما خیلی با هم شوخی داریم. ولی این دفعه فکر
می کنم من شوخی غیابی مزخرفی با اون کردهم. حافظ
همیشه از فهمیدگی و وارد بودن زنهای جاافتاده و پا به
سن تعریف می کنه و مامی خنديم. اسمشو تو خودمون
گذاشته ایم حافظ پیر باز!

که پدرت ناگهان دست به دلش می‌گذارد و از خنده ریسه می‌رود. من هم کمی دستپاچگی ام تخفیف پیدا می‌کند و همپای پدرت، ولی نه با عمقی که قبلاً خنديده بودم، می‌خندم. پدرت در فاصله آرامشی که باز هم خنده به دنبال آن است، می‌گوید:

— شاید هم این حافظ شما واقعاً دکتر خوبی برای طلاق باشد.

و باز خنده پیرمرد را برمی‌دارد. من میان خنده پدرت دست او را می‌فشارم، فریاد می‌زنم «متشرکم» و به سرعت می‌روم. سعی می‌کنم جایی راه نگاه نکنم. ولی صدای خنده پیرمرد همچنان از پشت سرم می‌آید.

۱۲

« بیست و هشت / سه / شصت و چهار، و... و... و... آنجا
سرد و خفه است. روز و شب باران می‌بارد. و... کتابم
را خوانده‌ای. فوق العاده است. خواستی ترجمه‌اش کنی.
کار تو نبود. چند روز پیش مجموعه‌یی شعر و نقاشی از
یک شاعر — نقاش انگلیسی دیدی که مرا به یاد تو آورد.
پدرت دارد ساختمانی می‌سازد و از شما خواسته است
بیایید تهران و ترتیب تزیین داخلی آن را بدھید. ولی
هیچ معلوم نیست که بیایید. شاید هم برای چند سالی به
یونان بروی،

— نه!

« شاید هم برای چند سالی به یونان بروم،
— بروم. فعل با ضمیر اول شخص. این درست است.
امیدوارم این «بروم» را بقصد ننوشته باشی. برقصد

نوشته باشی. هر چند می دانم که بی قصد و بی خیال آنرا نوشته ای. ولی یادبگیر. یادبگیر که کلمات را بر قصد و با تمام تعهد و ظرفیتی که دارند به کار ببری. اگر من و تو به سفر می رویم، ما به سفر نمی رویم. من به سفر می رویم. توهمند به سفر می رویم. این است بشریت و طبیعتی که هست. مخصوصاً طبیعتی از آن گونه که تو داری.

« گاهی انقدر دلت هوای تهران می کند که نزدیک است دق کنی. ولی همیشه به یاد می آوری که خودت خواسته ای برای همیشه آنجا بمانی،

- (در خیابان شرق. رو به غرب می رویم. آفتاب چشم را می زند ولی گرمای دلچسبی دارد.
- من اصلاً ممکنه هیچی نتونم به ژیرار بگم.
- خب چیزی بهش نگو.
- چطور می تونم چیزی بهش نگم؟
- من هم به همین فکر می کنم. همه چی رو فوراً بهش بگو و برگرد. خودت می دونی که برام خیلی سخته. خیلی منتظر تم. من خیلی متأسفم که الان نمی تونم چیزی به تو بگم. دلم می خواهد بفهمی چرا. حس کنی چرا:
- تو آخه او نو نمی شناسی. جلو اون آدم بی مقاومت میشه. من که میشم.
- اگه چیزی که بین من و تو بود حقیقت داشت،

سکوت.

- چرا گفتم، بود؟ یعنی قصه ما داره تموم میشه؟
- تو نباید بذاری من برم. من میتونم ژیرار دیگه صبر نداره. فوراً از من میخواهد باهاش ازدواج کنم.
- هه هه، مسخره س.
- چی مسخره س؟
- هیچچی. همه چی. خب توهمند فوراً زنش بشو.
- من نمیتونم برای تو توضیح بدم.
- داریم حرفاً احمقانه میزنیم.
- تازه اگر هم بگم اون نه قبول میکنه، نه باور.
- بد بختی مردی که دوست داره همینه. ژیرار واقعاً تورو میخواد؟
- من هفت سال با آون زندگی کردهم.
- چه حوصله یی، من که حوصله شو ندارم حتی هفت سال عاشق باشم. هفت سال زندگی؟! گرچه، بعید هم نیست، هر کسی برای خودش زندگی شو کرده، در ضمن با هم هم زندگی!! کرده اید.
- من دلم نمیخواد برم.
- آره، بله، خیله خب. من میدارم تو برم. من دارم تورو میفرستم. اما لطفاً نتیجه هرچی بود فوراً برام بنویس. چون خیال دارم اگه تو موندنی شدنی من اینجا بیداد کنم.
- چرا براش ننویسم؟
- نه!
- خواهش میکنم عصبانی نباش.

— نوشتن دیگه بسه!

و...

— تاکسی!

و...

— بیا سوار شیم.

و...

— لطفاً خیابون استالین.

و...

— لطفاً همین بغل نگهدارین.

: و

— اونوچ از من می‌پرسی چی مسخره‌س؟ خیله‌خب، من از همین الان مثل آفتاب می‌دونم که تو این بازی بردی ندارم. امیدوارم تو برنده باشی.

— این طوری از من جدا نشو.

— تو تهرون، وسط خیابون جور دیگه یی نمیشه از هم جدا شد. هوم؟

— خواهش می‌کنم.

— متشرکم. چیزی نگو. خدافظ!

— خداحافظ!

— روییدن اشک در چشم‌ها. و پشت‌کردن. و دورشدن. و هفده روز بعد یک کارت پستی می‌آید که پشت آن نوشته است «من همیشه اینجا خواهم ماند. ناراضی نیستم. قربانت بی‌بی»

۱۵

« فوریه / بیستونه، زاوش عزیزم. یک ماه بیشتر است که در تهران هستم، تهران زشت و خفه، بی‌تو. خبرهای تهران را نمی‌دانی که برایم بنویسی. بیشتر درخانه‌هستی و طراحی می‌کنی. من آن سرشب در خیابان پهلوی، با آن حرفم، گوشمالی بدی به تو داده‌ام. ولی در حرف من واقعاً فکر جسورانه عجیبی بود که سخت روی تو اثر گذاشت. داری برای زنها‌ای بد عالم لباس طرح می‌کنی. تا حالا سیزده‌تا طرح زده‌ای و خیال می‌کنی خیلی جالب شده‌اند. جماعت اگر لباس‌هایش را ندوزند و نپوشند، حتماً طرح‌ها را تماشا خواهند کرد. احتمالاً در یک نمایشگاه. خبیر بدی که از تهران برایم داری مرگ پرتو است. طفلک با ماشین تصادف کرد و فوراً مرد. حالا مرثیه‌خوانها راه افتاده‌اند. تو فکر می‌کنی آن پرتو نپخته و بی‌پروای وردست جبار‌شبریز خیلی پرتو تر بود تا این پرتو نیمپخته و حسابگر زیر بال توفان که دیگر فقط ادای جسارت درمی‌آورد. نمی‌دانی من چه فکر می‌کنم؟

- من فکر می‌کنم تو درسات را خوب بلد شده‌ای. این توفان خیلی‌ها را استخدام کرد و تکنیک یادشان داد که دیگر نتوانند حرف بزنند. خوشبختانه الان فقط خودش را در استخدام دارد. و لابد برای همین است که خودش هم به‌این بس‌کرده است که در مهمانی‌ها یش برای مهمانها یش حرف بزند. توفان داشت ج. سپید را هم فنی می‌کرد که خوشبختانه دست روزگار دراز شد و مداخله کرد و سپید برگشت سرخزانه خودی باستانی، و سرخزانه خودش، که خودش یک باستان است،

«دو روز پیش به آقای اکابر تلفن‌کردی و نشانی ام را از او گرفتی. خجالت‌کشیدی بگویی نشانی را تکرار کند. خداکند درست باشد. تا نوروز در تهران هستی و بعد بر می‌گردی به یونان. تهران خبری نیست. نه تاتر نه فیلم نه نقاشی. کارهای جعفرآملی را دیدی و خوشت آمد. فکر می‌کنی آملی با این پیکره‌های دولجه‌یی به جایی خواهد رسید. فیلم دکتر ژیوآگو را نشان می‌دهند و برای تهران از مهم‌ترین دیدنی‌های است. اگر نامه نوشتی به آدرس منزلتان ننویسم چون به دست نمی‌رسد. به وسیله حافظ بنویسم. راستی حافظ واقعاً جوان خوبی‌ست. از سیما نامه داشتی. در آمریکاست و دل افسرده. دیگر حرفی نیست. و... و...»

۱۶

« اول / می / شصت و پنج،

(- خانمها! آقایان!

اینجا در واقع یکی از آن کارگاههای بیابانی راهسازی است. هیچ نمی‌دانم من و تو چطور از اینجا سر در آورده‌ایم. بهتر است بگویم، چطور به اینجا فروشده‌ایم. من برخنه هستم و تا کمر در تلی از ماسه نرم فروشده‌ام. تو برخنه هستی و تا زیر پستان در تل دیگری فروشده‌ای. تلهای ما به هم نزدیک است. تل تو از تل من بالاتر است. کمی دور از تلهای ماسه حجمی دراز و سیاه از بشکه‌های قیر خوابیده است. این طرف ماشینها هستند که حال آنها هم خوابیده‌اند. ماشینهای آسفالت سازی، آسفالت‌ریزی و... و بازهم چند تل ماسه. و حجمی از کیسه‌های سیمان. و دو چادر سیاه، دورتر، در شبب یک‌تپه. و یک کارواان. ولی از خانمها و آقایان و حیوانات خبری نیست. دیگر، کوه است از این سو و بیابان از سوی دیگر. ولکه‌های تک‌افتاده سبز بر جای

جای کوه و بیابان، که مثلا درخت باشند. غروب است.
دستی اساطیری در شفق خونین پیدا می‌شود، و خورشید را که حالا به سینی گداخته و غر شده‌یی می‌ماند، به زیر می‌کشد. حالا همه‌جا تاریک است. نورها ناگهان سر می‌رسند. لوله‌های نور. نور رنگی. لوله‌های نور رنگی که بر هم می‌لغزند، در هم نفوذ می‌کنند، و من و تو را، فروشده در تل‌های ماسه، می‌گذارند تا هم‌دیگر را ببینیم.
چشم من به پستانهای پوک ولی خوشتر کیبات می‌افتد که جلو سینه‌ات برماسه نشسته‌اند. فریاد می‌زنم:

– از این خانم بپرسید، با این پستانهای پفکی، پس پسر او را چه کسی شیر خواهد داد؟ او با چه حقی پستانهایش را به این روز انداخته است؟
تو فریاد می‌زنی:
– زاوشن!

من با متناسب و صدای تو گلوبی می‌گویم:
– اعتراض وارد است. خارج از موضوع سؤال نکنید.
و بعد با هوچی بازی داد می‌زنم:
– حرفای کنه موقوف! امروز دیگه هیچ مادری حال بچه شیردادن نداره. پس این همه شیرخشک‌های جور و اجور را برای چی ساخته‌ن؟
مکث. و پس از آن با لعنی کرمکی از بشکه‌های قیر می‌پرسم:

– پس روز مادر و واسه‌چی ساخته‌ن؟
و بعد به ماشین آسفالت‌ریزی:
– واه واه، اصلا با این گندوکثافتی که آدمیزاد امروز

می خوره، همون بهتر که هیچ مادری بچه شیر نده.
روغن نباتی و مرغ ماشینی و هوای اشباع از CO₂ و
LT که دیگه این همه هارت و پورت نداره.

و بعد به یکی از کیسه های سیمان:

— بعله. همون بهتر که شیرخشک! لااقل فقط دست
ماشین برش خورده، نه دست صدجر عمله بوگندو.

و بعد به آسمان فریاد می زنم:

— زنده باد! ماشینی بخور تابتو نی با ماشین زندگی کن.

و بعد آرام و در فکر، با خودم:

— اما عصر ماشین هم که گذشته.

و باز با خودم:

— اما ما هنوز تو شایم!

و بعد فریاد می زنم:

— خارج!

صبر می کنم گرتئ صدایم به همه جا بنشینند. و بعد با
صدای متین تو گلویی:

— خانمها! آقایان! اگرما در این مجلس تحقیق بخواهیم
تا این حد به مطالب خارج از موضوع بپردازیم، مسلماً
به نتیجه یی که آنرا می دانیم نخواهیم رسید. و طبعاً
نخواهیم توانست تصمیمی را که از پیش گرفته، و حکمی
را که صادر کرده ایم، اجرا کنیم. به نامه تو که آنرا روی
یک تکه کاغذ شترنجی نوشته ای وحالا در دست من است،
نگاه می کنم و بعد با همان صدای متین تو گلویی ادامه

می دهم:

— خانمها! آقایان! تاریخ این نامه که آن خانم، خانم

بی بی کاکایی، از یکی از بنادر یونان برای این آقا...
چشمک می‌زنم و با شستم به خودم اشاره می‌کنم. ضمناً
متوجه می‌شوم در متن قضاایا یک گروه همسرايان
نامريي دارند سرود بين المللی کارگران را می‌سرايند.
در مکث‌هایی که من بین حرف می‌کنم صدای سرود بالا
می‌رود.

- [بعداز سرفه رسمی] ... که آقای زاوشن ایزدان
باشند نوشته‌اند، اول ماه مه یا می‌یامای هزار و نهصد
و شصت و پنج می‌باشد، یا است، یا هست.
و بعد، در حالی که توی دلم با کلمات بشکن می‌زنم، زیر
لب می‌گوییم:

- این چی هست؟ این تاریخ هست! هزار و نهصد و
شصت و پنج هست!
و بعد:

- اعتراض وارد است. بحث هست و است خارج از
موضوع است. ما اینجا شیوه سخن آقای جبرايل توفان
را بررسی نمی‌کنیم که.

- مخلص سرکار هم هستیم.
و بعد با حال این - که - وضعش - نیست کلمات از
دهانم می‌بارد:

- خانمها، آقایان، روز اول ماه مه یا می‌یامای روز
مقدسی است که بهتر است عشاق پروزن و خروسوزن و
غیره آنرا یا مکاتبات عاشقانه ملوث نفرمایند.

- صحیح است! احسنت!
صدای کف زدن‌ها می‌آید. و صدای سرود. من به نامه

نگاه می‌کنم و بعد خطاب به تو:

— خانم کاکایی ممکن است بفرمایید منظور از این کلمه جانشین که در این نامه مرقوم فرموده‌اید اشاره به چه کسیست؟

تو کف دستت را پر از ماسه می‌کنی. دستت را می‌آوری برابر صورت و از ماسه می‌پرسی:

— جواب بدم؟

و بعد می‌گویی:

— یک دوست.

— دوست چه کسی؟

— دوست خود من.

— این دوست هنوز هم دوست است؟

— بله.

— سالی چند بار با هم ملاقات می‌کنید؟

— سالی؟ یک یا دو بار.

— اسمش را به ما می‌گویید؟

— سیما.

— سیما، چی؟

— سیما جاودان.

که من فریاد می‌زنم:

— این درست نیست آقایان! ببخشید، خانمها و آقایان! سالی دوبار هم دیگر را دیدن که اسمش دوستی نیست. سیما فقط یک دختر وزیر بود. این خانم سیما رو به من معرفی کرد. سیما خیلی هم با بندۀ مهربان، و در انتظار و رفتار نجیب و معجب و صمیمی بود. منتهی ایشون

سیما رو به بندۀ معرفی کرد که، ببخشید که اصطلاحات غیر حقوقی به کار می‌برم. بله، خلاصه، به من معرفی شد که روش کار کنم. که وقتی خودایشون ایران تشریف ندارن یه دختر مورد اعتماد تو تختخواب بندۀ باشه. خب سیما یه کمی سخت بود. این بود که من هم برداشتمن به بی‌بی نوشتمن سیما و ظایف جانشینی را تمام و کمال به جانمی‌آورد.

و بعد با صدای توگلویی می‌گوییم:

— خانم کاکایی در نامه‌اش به شما نوشته است «عزیز دلم، من که سیما را هیچ وقت انقدر هیچ ندانسته‌ام که در نبود من این استفاده نصیب او بشود».

— ملاحظه می‌فرمایید؟ این بیان می‌رساند که نویسنده نامه واقعاً طرفش را هیچ می‌دانسته. تشبيه آدمیزاد به هیچ یا هر چیز دیگر یعنی بالآخره همان تصویری که شبیه‌کننده در ذهن خودش از تشبيه‌شونده دارد. بگذریم که من اصلاً نمی‌دانم هیچ دانستن یا هیچ ندانستن یک آدم یعنی چه. وانگه‌ی، انگار بندۀ در طول یا در ارتفاع چهارسال عشق و عاشقی فقط به این خانم استفاده می‌داده‌ام؟! بله؟!

— خانم کاکایی شما حرفی ندارید؟

— من فقط از زاویش خواهش کرده بودم که وقتی من پیشش نیستم به خودش سخت نگیرد. یک بار هم به او گفتم پرنده‌های دیگر را به قفس‌اش بیاورد. هر چند می‌دانستم که خواهد آورد. اما می‌خواستم با خیال راحت بیاورد. چون من دیگر برای او یک پرندهٔ موسمی، آن هم با موسمی نامعلوم بودم.

— و بعد شما می نویسید «نوشته‌ای تو و سیما باید
بدانید و بفهمید. بسیار خب، عزیزم، تو حق داری با
من اینطور صحبت کنی. ولی باسیما، نه. تو باید به
سیما احترام بگذاری. سیما یک زن است و بیگانه».
— و در ضمن دختر وزیر. البته وزیر سابق. که فرقی
هم نمی کنه.

— شما بیماری بخصوصی ندارید خانم کاکایی؟
— من فکر می کنم رابطه‌م با زاوش همه‌ش یک بیماری
بود.

من با لحنی احساساتی، همراه با اشک در چشم حلقه
زده ولی نریخته، فریاد می زنم:

— اوه! ای عشق! ای بیماری زیبا! ای مالیخولیا!
و ناگهان با لعن جدی می پرسم:

— ولی رختخواب که مالیخولیا نیست؟ بله؟

— شاید اشکال عشق ما این بود که با رختخواب شروع
کردیم. مخفیانه و در رختخواب. من اصلاً زاوشی که
لخت نباشه، نمی شناسم.

— بی شرف خنگ! چشمت کور می خواستی بشناسی.

— تو حق داری به من فحش بدی. چون من خیلی بغل تو
خوابیده‌م.

— نخیر، این حقه بازی‌یه. خیلی زن‌های دیگه م خیلی تو
بغل من خوابیده‌ن که من به خودم حق نمیدم به‌اونا
فحش بدم. با تو چون خودمونی‌ام بمهت فحش میدم. من
احمق رو بگو که خیال می‌کرم تو احمق که از یازده
سالگی تو اروپا بزرگ شده‌ای، دست‌کم دیگه لای‌پات

دفترچه پسانداز خوابیدن و پاشدن نداری.

– شما چرا رابطه خودتونو با این آقا مخفی میکردین خانم؟

– برای این که من بچه میدون اعدام بودم، ایشون بچه خیابون استالین. دو سه دقیقه دیگه م بنده به جرم همکاری با استالین اعدام میشم. آقایون، یعنی خانمها و آقایان! خوابیدن آدمارو به هم وصل میکنه، ولی مربوط نمیکنه.

– ماجرای ما یه ماجرای مخفی بود، چون من شوهر داشتم.

– اول که نداشتی، پس بفرمایین تمام ماجراهای و تشکیلات‌های مخفی شوهر دارن؟ بله؟!

– بعداز این که شوهر کردید چرا به طرف این مرد برگشتید؟

– برای این که زاوش خیلی خوبه.

– برای این که خوب استفاده(!) میدم.
و بعد فریاد میزنم:

– کافیست!

همه‌جا غرق در سکوت می‌شود. به بشکه‌های قیر نگاه می‌کنم:

– چرا همچی شد؟

به تو نگاه می‌کنم. اشکم می‌خواهد ب瑞زد. با صدایی که خودمان بشنویم به تو می‌گوییم:

– بی بی، چرا ما انقدر استعداد داریم همه‌چی رو کثیف کنیم؟

تو همراه با گریه، و با صدایی که فقط من بشنوم، بی

این که به من نگاه کنی، می‌گویی:

- تو اصلاً استعدادشو نداری. چون تو همیشه داد می‌زنی. من که غالباً ساکتم بیشتر استعدادشو دارم. تو حق داری. من ترسو بودم. من واقعاً بچه تمدنی که تو ش باز او مده بودم نبودم. هی می‌خواستم مخفی کنم. از پدرم می‌ترسیدم. از آذین می‌ترسیدم. از طلعت می‌ترسیدم. حتی از خود تو می‌ترسیدم.
- کاش یه روزی بیاد که دست و دهن آدمیزاد تو زندگیش دخالتی نداشته باشه.

(یاء لحظه، مردمی را در خیابان می‌بینم که آستین‌ها یشان خالی‌ست و در هوا تاب می‌خورد. دهان هم ندارند. اما صورت‌ها یشان با هیجان و شاداب است. حرکات هم محکم و مصمم است،

) - کاش!

تو می‌پرسی:

- حالا با تو چی کار می‌کنن؟
 - تو از کجا می‌دونی که حتماً با من یه کاری می‌کنن؟
 - من نمی‌دونم. پرسیدم.
 - خدافظ!
 - چرا خداحافظی می‌کنی؟
 - نمی‌دونم.
- ساعت ده ضربه می‌نوازد.

— ساعت چنده؟

— من ضربه‌ها رو نشمردم.

من سینه صاف می‌کنم و با صدای توگلویی:

— بسیار خب! دیگر بس است! خانمها! آقایان! ما دیگر در پایان این کار هستیم. رأی اکثریت قریب به اتفاق این است که آقای زاوشن ایزدان به همین دلایلی که ملاحظه فرمودید، با پرتاب بمب به روی ایشان، منفجر و نابود و اعدام بشوند. این رأی فرجام ندارد. تمنا می‌کنیم ناظران هر چه زودتر از صحنه دور بشونند. تا چند لحظه دیگر هلیکوپتر حامل بمب به این محل می‌رسد. از خانم کاکایی معذرت می‌خواهیم که به عنوان تنها شاهد این انهدام می‌باشد اینجا تشریف داشته باشند. ولی به احتمال بسیار زیاد به ایشان صدمه‌یی نخواهد رسید.

صدای هلیکوپتر می‌آید. سیما در لباس سفید از پشت چادرهای سیاه پیدا می‌شود که دارد فریادکشان به سمت ما می‌دود:

— خواهش می‌کنم، دست نگهدارید، این رأی عادلانه نیست. من هیچ شکایتی از زاوشن ندارم. از بی‌بی هم خیلی ممنونم که ما را به هم معرفی کرد. ولی من ترسو و عقب‌مانده بودم. تقصیر من بود. یکی نیست که به این هلیکوپتر فرمان بازگشت بدهد؟ این درست نیست. زاوشن! من جدا از تو معذرت می‌خواهم. من و تو می‌تونستیم زوج خوشبختی با هم باشیم.
و من فریاد می‌زنم:

— گه خوردی، از من کثافت هیچ زوج موجی در نمی‌آد.
که هلیکوپتر بالای سر ما می‌رسد. یک دور و و دو دور
چرخ می‌زند. بمب را رها می‌کند. بمب به تل ماسه
می‌رسد. منفجر می‌شود. من و تو در ذرات فواره‌یی از
ماسه ذره ذره می‌شویم و به هوا پرواز می‌کنیم. لحظه
عرفانی بی جسم و روح و بی زمان و مکانیست که حتی
از دم کوتاه‌تر است. بعدش، وقتی فواره به پشت تل
ماسه دارد سرنگون می‌شود، با برگشت به زمین، ذرات
من و تو به هم می‌پیوندند، و ما، برهنه مادرزاد، دور
از چشم‌ها و قاضی‌ها، در آغوش هم می‌افتیم.

— بی‌بی، تو طوری نشدی؟

— نه، تو چطور؟

— من خوبم.

— تو همیشه خوبی.

که قسمتی از تل ماسه ریزش می‌کند و قسمت پایین
تن‌های ما را می‌پوشاند،

« قربانت، بی‌بی. »

« بیست و شش / نه / شصت و سه،

(من و تهمینه در حیاط رستوران پاپریکا نشسته‌ایم و داریم شام می‌خوریم. یک لحظه، می‌بینم که به جای تهمینه، تو و بعد تو تیا و بعد پوپک و بعد پرتو، نشسته‌اید. و بالاخره، باز خود تهمینه نشسته است. به چشم دیگران این زن این جوان را بلند کرده است. در واقع غیر از این هم نیست. تهمینه، وقتی آشنایی دور و بر ما نیست، خیلی خوب می‌تواند مطابق میل من ساکت بماند. حافظ راست می‌گوید. من اصلاً نمی‌دانم زن یعنی چه. البته من معنی تهمینه را حالاً دیگر خیلی خوب می‌دانم. به همین علت هم به حافظ پیر باز حق می‌دهم. تهمینه بی هیچ تمنایی، یا با تمناهایی که خیلی آسان قادر است از آنها دست بردارد، مرا از شر تمام تمناهای جسم آسوده می‌کند. البته با او، من با رضایت تمام از شر تمناهای جسم خالی نمی‌شوم. ولی به هر حال خالی می‌شوم. الحق والانصاف، بی‌لذت هم نه.

تمهینه به توصیه من جواد را برده است سر کار. جواد حالا معاون آقای نستعین است. و چقدر هم در کارش جا افتاده.

— تمہینه؟

— چیه؟

— من اصلاً ساکت بودن تو رو باور نمی‌کنم. داری فکر می‌کنی؟

— نه، داشتم تو رو نگاه می‌کردم. تو داری فکر می‌کنی.

— میشه من فرداشب اصلاً تو افتتاح نمایشگاه نباشم؟

— بهتره که باشی. کارهای تو واقعاً جالبه.

— آخه او نا که نقاشی نیس. بازی يه.

— حالا می‌بینی.

— آره، فردا شب تمہرون زیورو میشه.

— قول میدم بیشتر کارها فردا شب فروش بره.

— می‌تونی به نستعین پیشنهاد کنی اصلاً خود منو بخره؟

آخه اون دیوٹ معتقد که همه چی روی این زمین

خریدنی و فروختنی يه.

— نستعین که به تو بدی نکرده.

— نه. خود مونیم اعتقاد غلطی هم نداره. این آدمیزاد

کثافت گهترین کالاهاست. فقط روش قیمت نداره تا

هر چی می‌تونه خودشو گرونتر قالب کنه.

(من در یک گوشه گالری تندیس ایستاده‌ام. دو سه نفری دور من ایستاده‌اند. گویا یکی از این عوضی‌ها چیزی از

من پرسیده است که من ظاهراً دارم توضیحات بلغور
می‌کنم:

— بنابراین اولاً من نقاش نیستم. و این اولین خطای
این گالری نیست که چیزی غیر از نقاشی به نمایش
گذاشته. گالریها معمولاً از این خطاهای می‌کنند. البته
من این حرف رو به این دلیل نمی‌زنم که فردا هف‌شنبه تا
دشمن نقاش نداشته باشم. به درک! بذار چندتایی هم
از این جماعت دشمن داشته باشم. در ثانی، همون‌طور
که عرض کردم، اینجانب در فاصله نوشتنهای، یعنی
وقتی یه نوشتنه تموم میشه، یا از نوشتنه خسته میشم،
یا اصلاً نمی‌تونم بنویسم، می‌پردازم به‌این قبیل عملیات
که شما اصرار دارید اسمش را بگذارید نقاشی. وقتی
هم که شروع به عمل می‌کنم هیچ هدفی ندارم. یعنی
خسته‌تر از اون هستم که بتونم هدفی داشته باشم. بازی
می‌کنم و توی بازی یه چیزهایی گیر می‌آرم. بعد هم به
خيال خودم سعی می‌کنم این چیزهارو کامل کنم. و
بالاخره، آلت دست میشم که اوナ رو بذارم سینه این
دیوارها تا دوستان بیان از جلوشان رژه برن و با هم درد
دل کنن،

« وقتی از عقاید من درباره نقاشی براشون حرف زدی
همه از تعجب دهانشان باز ماند. این حرف‌ها تازه‌ترین
حرف‌هاییست که این روزها در اروپا درباره نقاشی
می‌زنند،

- پس ما خیلی نابغه بودیم و خودمان خبر نداشتیم،

« مدتی سرت مرد عجیبی با شما زندگی می‌کند. اهل شیلی سرت. در پاریس زندگی می‌کند. شاعر و نویسنده است. حالا برای تجربه به لندن آمده،

(در تأثیری که دوست فرانسوی ژیرار اجاره‌اش کرده. دویست نفری در سالن تأثر هستند. مرد عجیب با دستیاری شماها سعی کرده است آدم‌های کاملاً متفاوتی را امشب اینجا جمع کند. حالا مرد عجیب روی صحنه است و داد سخن می‌دهد.

- به این ترتیب شعر یک نعمت اختصاصی نیست. چه من که این بالا ایستاده‌ام و چه شما که آن‌پایین نشسته‌اید، به یک اندازه می‌توانیم شعر بگوییم یا شاعر باشیم. منتهی یک جریانی، یک عاملی می‌باشد قبل از آزاد کند. یا باز کند. شعر در حالت بسته یا اسیر جاری نمی‌شود. باید شرم و پرهیز و خودداری در ما کشته شود. من حالا سعی خودم را برای آزاد کردن شما و خودم می‌کنم.

مرد عجیب روی صحنه بنامی کند به درآوردن لباس‌هایش. کت و شلوار و کفش و جوراب، و بعد پیراهن و زیر پیراهن. فقط زیرشلواری گشاد مسخره‌اش به پایش باقی می‌ماند. بعد در حالی که می‌گوید «اگر ناراحتید شما هم لخت بشوید» از صحنه پایین می‌آید و فقط پرده

نمایش اسلاید روی صحنه می‌ماند. آنوقت، مرد عجیب یک سری اسلاید روی پرده می‌اندازد. موضوع اسلاید‌ها عکس و نقاشی است. بعد، از آدمهای مختلف می‌خواهد که اولین کلمه یا کلماتی را که با دیدن تصاویر به ذهن‌شان می‌آید، به او بگویند. و او این کلمات را یادداشت می‌کند. مرد عجیب می‌رسد به تو. خواهش می‌کند بلند شوی و به‌ایستی.

– حالا یک تجربهٔ کامل فقط با این خانم می‌کنیم. شما راحتی‌دید خانم؟ می‌توانید کاملاً بر هنر بشوید. تو اصلاً نمی‌دانی چه بکنی. نگاهت سرگردان در سالن می‌گردد و روی صورت ژیرار که در جای دیگری، در کنار آنیتا و یک پروفسور نشسته است ثابت می‌ماند،

– چقدر این اروپا پروفسور تولید می‌کند؟! یعنی اروپا گناهی ندارد. پروفسور برای آنها یعنی در واقع همین «آق‌معلم» برای ما. اما از همان قدیم‌نديم‌ها که فرهنگ برای ما آوردند، معنی پروفسور را هم حسابی یغور و چرب و چیل کردند و به ما چیزی‌اندند. اگر نه پروفسور هم در واقع پخی نیست.

(پلکهای ژیرار روی تخم‌های باز و دریدهٔ چشم‌ها یش لفزشی نامحسوس باز هم به پس می‌کند و دریدگی چشم‌ها کمی هم بیشتر معلوم می‌شود. تو جواب می‌دهی:
– نه. من همین‌جوری راحتم.
مرد عجیب همراه با تبسی سرخم می‌کند.

– بسیار خب. مانعی ندارد. موافقید با هم روی صحنه برویم؟

تو و مرد عجیب روی صحنه می‌روید. سر راه از کنار جمال بابک نویسنده وطنی که چند روزی در لندن مهمان شماست می‌گذرید. این جمال بابک هم زن‌لیس غریبی است. اگر نخواهد قیافه‌اش زیاد فاکنری باشد، و کارش زیادی اصالت بومی داشته باشد، نویسنده بدی نیست. تو بابک را قبل از مرد عجیب معرفی کرده‌ای. آنها کاملاً دو دنیای متفاوت دارند. وجه اشتراکشان پیری است. مرد عجیب پیری است که دل بازیگوش و کنجکاو بچه‌ها را دارد. ولی دل بابک، خیال می‌کند اگر جست‌و‌خیز کند، بچگی کرده است. به هر حال بابک هم، محض این که دست کم تصویر تو را با چشم‌های خمارش در خیالش نیست، امشب اینجاست. تو و مرد عجیب می‌رسید به روی صحنه. مرد عجیب چیز‌هایی به تو نشان می‌دهد. تو با صدای بلند کلماتی می‌گویی. و نتیجه این عملیات می‌شود:

عقر به سیاه روی یاقوت.

رنج کلاف سیم.

زمان چون سایه می‌بارد.

چشم روی اره.

ریشه گذشته را می‌خواهد.

و به گمان مرد عجیب این است جوهر شعر. و به نظر تو این چیزها خنده دار و جالب است. در پایان برنامه

تو و ژیرار و آنیتا و پروفسور عجیب و جمال بابک
معدالک یک عکس یادگاری با هم می‌گیرید.

(و من و مصطفی، اینجا در تهران، رفته‌ایم مسکرآباد
مادر مصطفی را چال کنیم. من واقعاً خوشحالم که این
زن بالاخره مرد. افیون متحرک بود. مصطفی هم حسابی
معتاد شده است. مصطفی دیگر آن جوان سرزنشه گذشته
نیست. زرد و باریک شده است. چشمها یش دائماً می‌
لغزد. نمی‌دانم چه کسی را نفرین کنم. جامعه را یا مادر
مصطفی را؟ چون جامعه هم بالاخره یعنی مادر.

۱۸

— این در واقع یک هدیان است تا نامه،

« — با کی حرف می‌زنی؟ خواب می‌بینی؟

— نه. به من دست نزن. بیدارم نکن! خواهش می‌کنم!
هر روز این راه زودتر تمام می‌شد. خیلی دیر شده. یک ساعت دیر شده. یک ساعت می‌شود که منتظرم هستی.
یعنی هنوز منتظرم هستی؟ کاش زودتر از خانه بیرون می‌آمدم. اما نشد. ممکن نبود. کاش سوار یک تاکسی دیگر می‌شدم.

— خواهش می‌کنم آقا، کمی تندتر برید. من باید هرچه زودتر برسم زیر درخت. اگر من زود زود نرسم زیر درخت، پس بی‌خودی دارم این همه راه را می‌روم، پس آنجا زیر درخت نباید کسی منتظر من باشد. ماشین شما

که می‌تواند تندتر برود. چرا کوچکم نمی‌کنید؟ راننده تاکسی آهسته سرش را به طرف تو برمی‌گرداند. روی گردنش کله بز می‌بینی. تمام شد. معلوم شد. این یارو بز است. او زبان تو را نمی‌فهمد. نمی‌داند تندتر

یعنی چه. معنی انتظار و معنی دیر سر قرار رسیدن را نمی‌داند.

– پاشو عزیزم. صبحانه‌ات را درست کرده‌ام. باید زیاد بخوری. امروز خیلی کار داریم.

– متشکرم. اما به من دست نزن. دیشب تا کی کار کردی؟ تا کی بیدار بودی؟ بالاخره کار تابلو تمام شد؟ راضی هستی؟

تاكسي از پهلوی درخت می‌گذرد. من نیستم. صفحه فروشی بتمرون آن طرف خیابان هست و بسته است. چقدر تو منتظرم بوده‌ای؟

(من هستم. خیلی هم به انتظارت ایستاده‌ام. تاكسي دیگری سوار می‌شویم. حالا من تو را می‌برم. بهخانه خودمان. خانه برادرم و مادرم. ولی الان کسی آنجا نیست. هیچ به میدان اعدام رفته‌ای؟ نه. وقتی که آنجا آدمها را اعدام می‌کردند، روزنامه و رادیو و تلویزیون نبود. مادرم رفته است کربلا. برادرم ساعت پنج از کار می‌آید. ما با هم ساعت دو قرار داشتیم. حالا ساعت سه و نیم است. مهم نیست. یک ساعت و نیم وقت داریم. گذشتن از کوچه‌های باریک چنان‌آباد البته آسان نیست. اگر ساعت دو می‌آمدیم آسان‌تر بود. کمتر ما را می‌دیدند. ولی مهم نیست. زنی که از کنار ما می‌گزارد با صدای رسماً می‌گوید:

– خوشم باشه، مادره رفته کربلا، پسره دختر می‌آره

خونه، او نم دختر بی حجاب.
بگذار بگوید. من بازوی تو را می فشارم که خودت را
نبازی. وارد حیاط کوچک گود خانواده می شویم. من
توی این حیاط یک اتاق دارم. یعنی ندارم. غصب
کرده‌ام. شیشه‌های اتاق را چون از پرده بدم می‌آید
رنگ زده‌ام تا توی اتاق دیده نشود. در اتاق را پشت
سرمان چفت می‌کنم. یعنی چفت در را می‌اندازم. حوله‌یی
را که به چوب رخت آویزان است برمی‌دارم و کف اتاق
پهن می‌کنم. من و تو، بی اختیار، مانند موجی برخاسته
که باید فرو بریزد، روی حوله گسترد़ه می‌شویم. وقت
برای بر هنله شدن نداریم. تو در زیر دامن بر هنله هستی.
من، بی اختیار، بی فرصت، بی آرام، بی سخن، مانند
آ بشاری گرم در تو می‌ریزم،

(صبح است. در آن شهر بندری. ژیرار کنار تخت تو
نشسته است و سعی دارد با مهر بانی و ملایمت بیدارت
کند.

— پاشو عزیزم. صبحانه‌ات را درست کرده‌ام. باید زیاد
بخاری. امروز خیلی کار داریم.
تو می‌غلتی و به پشت می‌خوابی. چشمها یت را باز
می‌کنی،

(سراسیمه از خیابان زعفرانیه به خیابان پهلوی می
رسی. دست بلند می‌کنی. تاکسی می‌ایستد،

(من زیر درختهای کم، جلو صفحه‌فروشی بتهوون، ایستاده‌ام. نگاهم خواستار و جویا، تا اعماق خیابان پهلوی رفته است، ولی چیزی را که می‌خواهد دریافت نمی‌کند،

(در اتاق غصبی من، در حیاط خانواده، ایستاده‌ایم.
— وقتی آدم پره این‌طوری‌یه.
— خیلی می‌خواست.
— باید زود از اینجا بریم. برادرم دیگه می‌رسه.
— منم باید زود برم. نمی‌دونی با چه وضعی تونستم از دستشون فرار کنم.
— می‌دونم. اما چرا همیشه فرار؟
— نمی‌دونم.
— فردا بہت تلفن می‌کنم. می‌ریم اتاق شاهین.
— باشه.
— یه‌جوری بیا که نخوای زود بری.
— سعی می‌کنم.
حوله هنوز کف اتاق گسترده است.

(ژیار تن برهنه تو را در حوله می‌پیچد. با هم از حمام خانه بیرون می‌آید.
— دیشب تا کی کار کردی؟ تا کی بیدار بودی؟ تمامش کردی؟ راضی هستی؟
ژیار سر تکان می‌دهد و صورتش خندان است.

۱۹

« هر چه در دل دارم برایت می‌نویسم. عزیزم، تصادف تماس با تو، آشنا شدن به وجود تو انقدر برایم زیاد بود که کسی نمی‌تواند بفهمد. من توانستم تو را ببینم. تو را تماشاکنم. تو آن قدر عجیب و پر وزیاد وغیر عادی و نامعلوم وساده وطبیعی هستی که محال است کسی این همه اخلاق تو را ببیند و باز هم بتواند تو را تحمل کند. که شجاعت تحمل تو را داشته باشد. ترسی که از تو داشتم، عشقی که به هر کلمه و هر حرکت تو داشتم، احترامی که برای تو قائل بودم، این‌ها را هرگز نمی‌توان تعریف کرد. من می‌خواستم، فقط مثل یک حیوان، چند سالی سرم را روی زانوی تو بگذارم، و لذت ببرم که سرم روی زانوی توست،

(ما بر یک بلندی هستیم. سر تو به زانوی من است. باران می‌آید. بعد برف می‌آید. باد می‌آید. آفتاب است. ابر می‌شود. غروب است. شب است. ما تدریجاً رنگ می‌بازیم، گوهر می‌بازیم، و سنگ می‌شویم. تندیس

سنگی ما بر بلندی می‌ماند. و کلمات تو مانند پیکان‌های
گل قاصد، تک‌تک، بر آسمان این تصویر رها می‌شوند،
می‌گذرند و به اقیانوس خاموش نیستی می‌ریزند،

« باور کن، من حس می‌کرم که این حال با طبیعت جور
نیست. و ادامه نمی‌یابد. تو آن قدر بالاتر بودی، و
من هر بار که پیش تو بودم آنقدر خودم را هیچ‌تر
می‌دیدم. یک بار به تو،

(من برهنه بر تخت شاهین دراز کشیده‌ام. تو برهنه
بر زمین نشسته‌ای و تمام کف دست مرا که بیرون از
تخت، در هواست، با صورت پر کرده‌ای.
— کاش تو یه پیرمرد بودی و من تو خونه تو کار می
کرم.

— در اون صورت من هیچ وقت به تو مرخصی نمی‌دادم.
و تو را روی سینه خودم به تخت می‌کشم.
— تو سعی کن همین‌طور که هستی باشی،

« تو شاید حرف مرا جدی نگرفتی. ولی من واقعاً آن‌طور
می‌خواستم. در آن صورت می‌توانست ادامه پیدا کند.
تو تا این حد بزرگ و عزیز باشی، و در ضمن همیشه
حواله دیدنم را داشته باشی و مرا بخواهی؟ این خیلی
زیاد بود. و گذشته من چقدر پیچیده و سخت...

(در خیابان شرق، رو به غرب می‌رویم. آفتاب چشم را می‌زند.

— می‌دونی من چرا هیچ وقت از گذشته تو چیزی نمی‌پرسم؟

— چون تو دشمن هر نوع گذشته‌ای.

— این صحیح‌ترین قضاوتی‌یه که همیشه می‌تونی درباره من بکنی. اما من با گذشته تو هیچ دشمنی ندارم. چون نمی‌شناسمش.

— پس چرا از من نمی‌پرسیش؟

— یک: چون دوس دارم درباره‌ش فکر کنم و حدس بزنمش.

— دو؟

— چون گذشته‌تو مال توئه. اگه خودت بخوای او نو به من می‌گمی.

— سه هم داری؟

— سه از این بهتر؟!

— پررو!

— بیا اینجا!

دست تو را می‌کشم و با شتاب به سوی زنی که می‌گذرد می‌رویم.

— ببخشید! خیلی معذرت می‌خوام خانم. اگه مزاحم نیستیم، و اگه اجازه می‌فرمایید یه سؤال مختصر از سرکار داشتیم.

زن ما را ورانداز می‌کند و می‌گوید:

— چه سؤالی؟ بفرمایید.

— متشکرم. بسیار خب، سؤال: آیا شما از گذشتۀ خودتون برای مردم حرف می‌زنید؟

— ئهوا، عجیبیه، به مردم چه. شما مثل این که خیلی بی‌کارید آقا!

زن به راه خود می‌رود،

« ... که باور کن بریدن از آن مثل این است که یک زن به‌خاطر عزیزترین چیزها، دست بچه‌کوچکش را بگیرد ببرد توی خیابان ولش کند.

— من درست سردر نمی‌آورم.

(حالا فردا بعد از ظهر است. تمام عصر دیروز، و دیشب را در کوچه‌ها و خیابانهای این بندر پرسه زده‌ام. الان هفتاد هشتاد میخانه در این شهر می‌شناسم. و چه مردم گرم و عبوس و رمیده و حقه‌بازی. صبح امروز را بی‌هوش در هتل افتاده بودم. ما الان در یک پارک هستیم. پارک وحشی کثیفی است. هوم بزرگ شده است. تو دستش را رها می‌کنی. ما می‌گذریم. پسر بچه لحظاتی مشغول است. این سو و آن سو می‌دود. بعد می‌دود پیش تو، می‌چسبد به ران تو، و با پای تو حرکت می‌کند.

می‌نشینیم. بچه، جلو ما، برای خودش می‌چرخد و بازی می‌کند. من در این عالم هستم و نیستم. رخوت لذیدی

حس می‌کنم. وزن تمام ذرات تنم را درک می‌کنم. هیچ وزنی احساس نمی‌کنم. من در این شهرم. در کنار تو. فقط در کنار تو. بچه چرخی می‌زند و می‌آید جلو من می‌ایستد. من دست کوچکش را می‌گیرم، به او تبسم می‌کنم، موهاش را نوازش می‌کنم. بچه فقط به من نگاه می‌کند.

— این عمو زاوشه!

من پوزخند می‌زنم و بی‌این‌که به تو نگاه کنم می‌گویم:

— برادر!! من کجاست؟

و به تو نگاه می‌کنم.

— من خیلی متأسفم زاوشن. هیچ‌نمی‌خواستم، این طوری با هم رو به رو بشیم.

من تکرار می‌کنم:

— ژیرار کجاست؟

— دیشب رفت مسافت. من تشویقش کردم که بره.

— خیلی سعی کردی، نه؟

— پسون فردا برمی‌گردد.

— منم پسون فردا از اینجا میرم. چرا از من خواستی بیام اینجا؟

— امشب بیا خونه من، ولی باید دیر وقت بیایی.

— من خودم خواستم بیام اینجا. تو چی گفتی؟

— زاوشن، خواهش می‌کنم، انقدر ناراحت نباش.

— الان تمام ذرات تنم تو رو می‌خواهد.

— خواهش می‌کنم. امشب بیا خونه ما.

— من میام خونه تو.

- سرم نوسان می‌کند و پوزخند می‌زنم.
- از حالا تا شب چی کار کنم؟
 - اگه بچه اذیت نکنه، تا هر کسی بتونم پیشتر می‌مونم.
 - دیگه به بچه‌ت منو عمو معرفی نکن.
 - معدرت می‌خوام.
 - نه. اینو به خاطر خودت می‌گم. می‌خوام یه وقت مجبور نشی چند روز دیگه درباره عمو توضیح بدی.
 - من می‌تونم جواب ژیرارو بدم.
 - جواب منو چطور؟
- بچه می‌دود و بی‌هوا می‌پرد توی بغل من. من در آغوشش می‌گیرم و می‌بوسمش و اشک ناخواسته از چشمانم می‌ریزد.
- اگه من تو هیلتون اتاق می‌گرفتم تو می‌شد بیای پیش؟
 - فکر می‌کنم می‌شد.
 - خیلی گرون بود. پولم نمی‌رسید.
 - من دارم. چرا الان نمیری هتلات رو عوض کنی؟
 - من بی‌اختیار با خشم فریاد می‌زنم:
 - نه! هیچ وقت به من پول تعارف نکن!
 - بچه، که از فریاد من نگران شده، با چشمان متعجب و ابروی اخم‌کرده، از من کنده می‌شود و به سویی می‌رود،

« ولی همیشه فکر می‌کنم با چه رویی هر روز بیشتر پیش تو آمدم. تا عادت کردی. تا خواستی پیش تو بمانم. آن

وقت مثل یک تکه آهن سرد گذاشتم آمدم. چون دیگر جرئت ماندن پیش تو را نداشتم. حالا یک زندگی معمولی دارم. مردی که در کنار من است گاه آنقدر احمق است که خودم را کمتر از او نمی بینم. و گاهی آنقدر مهربان است که وظیفه خودم می دانم راحت و خوشحالش کنم و نگذارم ناراحتی های مرا بفهمد. خلاصه یک زندگی حیوانی ابلمهانه. سعی خواهم کرد خودم را از تو خلاص کنم. سعی خواهم کرد سالم باشم و مثل بقیه نفس بکشم. برای مدتی کوتاه، قشنگ ترین و والا ترین لحظات را با تو داشته ام. خواهش می کنم ببخش. دارم مهمل می گویم. همه اش بیخود و غلط است. فقط خواستم با تو درد دل کنم. دروغ است. دروغ گفتم. دروغ نوشتتم. دارم خودم را گول می زنم. بیخود از مدت صعبت می کنم. احساسم این است که من بیرون از زمان با تو بوده ام. خارج از قلمرو زمان. این ها همه تب و تاب است. ناتوانی است و خالی بودن. اینجا هیچ چیز مرا پر نمی کند. تلقین هم نمی تواند مرا پر کند. تو درست فکر می کنی، ریشه من در تمدنی است که ولنگاری با دستورهای اخلاقی آن نمی خواند. اما ضمتأ من ولنگارم. اصلا نمی دانم چه می گویم. فقط می دانم که در هم ریخته ام. دیگر بس. فعلًا بس. قربانت،

۲۰

« بیست و یک / ده / شصت و چهار، نشانی مرا به آنیتا
دادی. می خواست از پاریس برایم نامه بنویسد. کاش
می شد همین الان، فقط یک لحظه مرا ببینی،

– تو می دانستی که من هرگز نمی توانستم به شکل دیگری
با تو باشم. آنیتا هرگز نامه بی به من ننوشت. شاید
آنیتا هم می دانست.

۲۱

« پانزده/دو / شصت و شش،

(تو را از اتاق عمل بیرون می‌آورند. من صاحب این دست را نمی‌بینم. دست، نامهٔ مرا به تو می‌دهد. بچه تو به دنیا آمده است. اسمش را می‌گذاری هوم،

« هیچ هدیه، هیچ خبر و هیچ پیغامی نمی‌توانست به عزیزی این نامه باشد،

— پسر تو سه روز زودتر از من به دنیا می‌آید. ولی او هم در ماه مهر.

« وجود این کوچولو انقدر مهم و قابل فکر کردن است که دقیقه‌بی آرامت نمی‌گذارد،

(تو در خانه هستی. با بچه مشغولی. صدای زنگ در می آید. پستچی نامه مرا به تو می دهد. پستچی نامه مرا به زیرار می دهد. ولی باز پستچی نامه مرا به تو می دهد. آن دست نامه مرا در بیمارستان به تو می دهد.

— آدمیزاد فقط آشفته است. در واقع کسی در جست و جوی راست و دروغی نیست. اصلا شاید راست و دروغی در کار نباشد. حرکاتی است که می کنیم. وقایعی است که پیش می آید. منتهی وقتی همین حرکات یا وقایع را، حتی در یک نامه ساده می نویسم، مصنوعی و باورنکردنی می شود. آدمیزاد نمی دانم چه عیبی دارد، ولی حتماً یک عیبی دارد،

« تمام مدت به سفر من فکر می کنی. خیلی دلت می خواهد بدانی در اولین برخورد با خارج چه احساسی خواهم داشت. و بعدها چه خواهم نوشت،

— من قسمتی از اروپا، و قسمتی از آمریکا را گشتم. و برگشتم. حالا هم دارم باز چیزهای خودم را می نویسم. خیال می کنم نود و نه درصد همخاکهای ما آنجاها چیزی ندیده اند. فقط آنجاها بوده اند. مشکل فقط مشکل زبان است. پیشنهاد نمی کنم زبان اسپرانتو را رواج بد هیم. پیشنهاد می کنم زمین را ویران کنیم. که در آن آدمیزاد اسیر زبان و جغرافیاست.

۲۲

» بیست و دو / شش / شصت و پنج، ده روز دیگر تو و ژیرار به لندن می‌روید. و ماه بعد، همراه پروفسور سیگال با اتوموبیل به تهران خواهید آمد. دلخوشی تو این است که سیگال در تمام راه حرف خواهد زد و توگوش خواهی کرد. از این سیگال تا حالا چیزی برایم نگفته‌یی. او یک پورتوريکویی فراری است. آدم‌سیاسی نیست. اتفاقاً کمی هم مذهبی است. دیگر به پورتوريکو نمی‌گذارند برگرد. او هم خیال برگشت ندارد. او اصلاً ضد برگشت است. بعد از اخراج، هر چند سالی را در کشوری بوده است. فیلسوف و شاعر و نقاش است،

(من و تو و آنیتا از صفحه‌فروشی پردايس بیرون می‌آییم.
این آنیتا دوست توست. تو سالیها، در لندن، در خانهٔ آنها زندگی کرده‌ای. حالا با تو آمده‌است تهران. دختر آزاد خوبی است.
— چقدر آزاده؟
— باید خودت امتحانش کنی!

من به آنیتا نگاه می‌کنم و می‌خندم. غیر از زبان خودش هیچ زبانی نمی‌داند. آنیتا، مثل آینه، بسی‌هیچ درکی، خنده‌ام را به من برمی‌گرداند.

— اگه بیست‌سال پیرتر بود به حافظ معرفیش می‌کردم.
— راستی حافظ چطوره؟

— واسه نرای فک و فامیل نیامیری کومکی کار می‌کنه. بله، می‌بینم که تو از حرف من سر در نمی‌آوری. به کافه نادری می‌رویم. هوا هنوز روشن است. باید میانه تابستان باشد. ناگمان با مدل جلقا سینه به سینه درمی‌آیم. مدل مرا از میان تو و آنیتا بلند می‌کند و نیم‌متر آنورتر جلو خودش می‌گذارد به زمین، و همین طور دارد غش‌غش می‌خندد، مثلاً یواشکی تو صورتم می‌گوید:

— جنده، حالا دیگه دوتا دوتا؟

سروته احوالپرسی با مدل را زود هم می‌آورم و خودم را به شما می‌رسانم. سعی می‌کنم در حیاط کافه نادری خودمان را در گوشه‌یی بنشانم که از خیر برخورد با دوستان در امان باشیم.

— این کی بود؟

— یکی از بچه‌ها. اسمش مدل جلقاست.

— اسم عجیبی داره.

— مدل که می‌دونی یعنی محمدعلی. نویسنده‌س ولی تا حالا چیزی ننوشته.

تو حرف مرا برای آنیتا ترجمه می‌کنی و او می‌خندد.

(من و ممدل توی پردیس نشسته ایم.

- دارم یه کارایی می کنم.

من می گویم:

- می دونی اشکال تو چیه ممدل؟ باید «یه کارایی» رو بداری کنار و فقط دنبال یه کار بری. دنبال پاسکال می گشتی پیداش کردی؟

ممدل دنبال کتابی می گشت در تفسیر نظریات پاسکال. یک لحظه به اشتباه تصور می کند سؤالی جدی از او کرده ام و می گوید:

- نه، تو چیزی پیدا کردی؟

من لا به لای غش غش خنده فریاد می زنم:

- خاک برس خرت! پاسکال مرده رو تو از کجا می خوای پیدا کنی؟ ممدل جون، شاهکار همیشه توی کار خلق میشه. اگه بخوای بشینی به امید شاهکار هیچ وقت هیچ گهی نمی خوری.

ممدل با هیکل گنده و چشمهای سرخ درستش که همیشه فرناندل را به یاد من می آورد، لحظه بیی برابر نگاه می کند، بعد زیر لب می گوید:

- خارکه ده چه نسخه های دولاضهایی می پیچه،

(در کافه نادری. تو و آنیتا سیگار می کشید و هردو به من زل زده اید.

- یه چیزی بگو.

- ژیرار خیلی دلش می خود تورو ببینه.

- کی خودمون دوتا همديگر رو ببینيم؟
- اوضاع هيچ خوب نيست.
- اين يارو اجنبی يه که زبون ما رو بلد نيست؟ گفت
اجنبی که اگه يه کلماتی بلده چيزی ملتفت نشه.
فارسی يادش ندی ها. اول میخواستم بگم لسان مارو،
اما ترسیدم خودتو هم کلمه لسان را بلد نباشي.

- نه، فقط تک و توکی، بعضی کلماتو میفهمه.
- نمیتونستی تنها بیای؟
- نمیشد.
- آنیتا، کجاي کاري؟

آنیتا سرش را به چپ و راست تکان میدهد و میخندد.
آرسن برای ما و دکا و لیموترش و سونآپ میآورد.
- الان و دکا میخوری میری وسط کار!
من و تو میخندیم. آنیتا هاج و واج نگاهمان میکند.
بعد او هم میخندد.
- منم بدم نمیآد با ژيرار آشنا بشم. لااقل برای اينکه
ببینم ژيرار توی نامه با ژيرار روی زمين چه شباهت
هایی داره. باهاش قرار بذار، به من تلفن کن بیام يه
شب ورش دارم بريیم يه خرده دو بهدو گپ بزنیم.
- تو از اون خوشت نمیآد. ولی اون آدم خوبی يه.
دندانهايم را به هم میفشارم. حتماً الان ته فکم يك
برجستگی پيدا شده است که دارد ورجه ورجه میکند و
حرکتش در پوست صورتم منعکس میشود،

(و یک لحظه، در همان کافه نادری، آنیتا دیگر باما نیست.
من و تو در جای دیگری نشسته‌ایم. تو لباس دیگری
داری. شاید من هم. لباس و آرایش موها و بقیه تو
درست مانند همان «زن در صندلی دسته‌دار» پیکا سوست.
این اولین دیدار ماست در نخستین بازگشت تو به تهران.
هردو داریم با فنجان قهوه بازی می‌کنیم. هردو مرتعش
هستیم. من که هستم،

(و یک لحظه، من و پوپک در خیابان پاستور هستیم. خسته
و سوزان و بی‌قرار. من که هستم. بعد به کوچه بی
خلوت‌تر از پاستور می‌پیچیم.
— پوپک، دیگه هیچ نمی‌تونم خود دار باشم. من
می‌خوام.
پوپک شیطنت‌بار و موذی و زنانه می‌خندد و می‌گوید:
— حالا دیگه نمی‌شه، خیلی دیر شده، باید خیلی پیش از
اینا می‌خواستی.
— دیر شده؟

(و یک لحظه، در اتاق من، در آن حیاط خانوادگی. در
میدان اعدام. من بیمارم. ریشم را چند روز است
نتراشیده‌ام. در تخت هستم. پوپک کنار تخت نشسته
است و ناگهان به سینه من می‌لرزد. با شتاب او را
می‌بوسم و بعد، نمی‌دانم چرا او را پس می‌رانم.
— او نجا وقتیش بود؟

تمام حرکت دستم را عکس به عکس می‌بینم که پوپک را دور می‌کند. و چشم‌های پوپک را می‌بینم که با چه خواستاری بحرانی و پردرد دور می‌شود،

(و برمی‌گردم به فنجان‌های قهوه. با خودم می‌گویم «در مورد تو نداشتم دیر بشه. ولی تو را هم از خودم دور کردم».

— من به تو گفته بودم،

— آره، هیچ وقت به من توضیح نده. تو الان پیش من هستی. زندگی غیر از این نیست. من ترجیح میدم تو به من تعهدی نداشته باشی، ولی پیشم باشی.

— فردا سعی می‌کنم بیام پیشست.

— باشه، مرسی، حتماً،

(و برمی‌گردم به میز سه نفری. من و تو و آنیتا.

— آنیتا، تو میونهت با ژیرار چطوره؟ باید عالی باشه، نه؟

نگاهم را با شتاب از چشم‌های آنیتا به چشم‌های تو می‌تابانم. من هیچ منظور حساب شده‌یی نداشتم. ولی انگار حرفم می‌تواند معنایی هم داشته باشد.

— با ژیرار قرار میدارم بہت خبر میدم.

— کار نیکی می‌کنی.

(و بعد، من و ژیرار در جوچه کبابی چهارفصل هستیم.
زیر یک درخت کوچک، در کنار حوض. صدای فواره
کوچکی که نزدیک ماست بازی معمومی با گوش من
دارد. حالا من می‌توانم این مرد را تماشا کنم. یک بار
هم من همین‌طور با شبان‌شون پوپک رو در رو نشسته‌ام.
این است همان مرد، گاه آن‌قدر مهربان و انسان، که تو
وظیفه خودت می‌دانی اورا راضی و خوشحال‌کنی و گاه آن
قدر ابله‌که خودترابا او برابر بدانی. ارتفاع جالبی‌ست.
باید دو متری باشد. شاید هم دو سه سانتی بیشتر. من
نمی‌دانم موقعی که این مرد ابله می‌شود، خب این به
جای خود، ولی این چهل و هفت هشت سانت ارتفاع
اضافی را چطور می‌توانی فراموش کنی؟ تو باید از
صد و پنجاه و هفت هشت بیشتر باشی. فارسی به این
خوبی را که صحبت می‌کند باید از تو یاد گرفته باشد.
به حساب قدو بالا از خانواده مردانی است که من پیش
خودم اسمشان را گذاشته‌ام خانواده مردان لینکلنی.
البته نمونه‌های ایرانی که تا حالا از این گونه مردان
دیده و شناخته‌ام، هیچ‌کدام اسباب افتخاری برای نام
نیک آن مؤمن محترم، حضرت ابراهیم لینقلن نبوده‌اند.
این نمونه زوریخی هم شکم بی‌تناسبی دارد. و چشم‌های
بی‌تناسب‌تر. چشم‌های مرد لینکلنی باید ته حدقه‌اش
باشد و سوسو بزنند. مرد لینکلنی اصلاً باید شکم
داشته باشد. اما چشم‌های زرد – آبی ژیرار، تقریباً
بلافاصله در حد ابروها، سطح پهن موربی را در دو
سمت صورت اشغال کرده است. سطح این چشم‌ها به

قدرتی زیاد است که بیننده به اشکال متوجه می‌شود که آنجا پلکی هم وجود دارد. این خنده هم به این صورت استخوانی نمی‌آید. خنده مسطح و خودشیرین. این خنده به درد تجارت خنده می‌خورد. این خندانی را هرگز نمی‌توان باور کرد. شاید چند بار دیگر که این خنده را ببینم، بتوانم مفهوم دقیق‌تری از آن درک‌کنم. از پشت عینک دور فلزی، با شیشه‌یی رنگ، این خنده، خنده پزشکان اس اس سینمایی را به یاد می‌آورد. صبر کن ببینم. پس آن تصویرها که کلمات نامه‌های تو از ژیار می‌ساختند، کجا هستند؟

- ژیار در جزیره‌یی، بر بالای تخته سنگی، در کناره دریای طوفانی نشسته است و چیزی می‌نویسد. بعد نوشته را در یک بطری می‌گذارد. در بطری را محکم می‌کند. بر می‌خیزد. بطری را در دستش تاب می‌دهد و رها می‌کند.
- بطری هوا را طی می‌کند و در نقطه‌یی برامواج دریا دریا می‌نشیند.
- ژیار خودش را از تخته سنگ به هوا پرت می‌کند. واژگون می‌شود. دارد سقوط می‌کند.
- بطری هوا را طی می‌کند. به تخته سنگ کوچکی می‌رسد. تکه تکه می‌شود.
- ژیار نامه‌یی را در صندوق پست می‌اندازد.

○ ژیار در یک سالن بزرگ و خالی نشسته است.
بودیوارهای سالن تابلوهای بزرگ نقاشی نصب شده
است.

○ ژیار در سالن انتظار یک فرودگاه است. تو به او
می‌رسی. به آغوشش می‌روی. ژیار تو را در آغوش
می‌گیرد، و چهل سانت بالاتر از نیمرخ تو که به سینه
او تکیه دارد، صورت او می‌خندد.

○ ژیار در سالن انتظار فرودگاه، در همان نقطه که
بود ایستاده است. تو با قدمهای آهسته به او نزدیک
می‌شوی. ژیار برمی‌گردد و می‌رود. تو هم به دنبالش
می‌روی.

○ در آن بندر. تو غمzده و ترسیده در کنار در خانه
ایستاده‌ای. ژیار پیاده از راه می‌رسد. در چند قدمی
تو می‌ایستد و با چشمها دریده، محکوم‌کننده و
سرزنش‌بار به تو خیره می‌شود.

○ ژیار کنار تخت تو بر زمین نشسته است و تن بر هنئه
تو را نوازش می‌کند. تو به رو خوابیده‌ای.

○ ژیار کنار تخت تو ایستاده است و داد و فریاد
می‌کند. تو به پشت خوابیده‌ای.

من اصلا با این مرد آمده‌ام جوجه‌کبابی چهارفصل چه
کنم؟ برای چه بدم نمی‌آمد ژیار را ببینم؟
- ژیار تو واقعاً برای چی می‌خواستی منو ببینی؟

- بی بی از تو خیلی تریف می کرد.
- من مثل اون تعریفها هستم؟
- تقریباً نه.
- بدترم، نه؟
- نمی دونم. فکر می کنم بی بی تریف کردن بلد نیست.
- یعنی بالاخره من اون آدمی نیستم که برای تو تعریف شدهم، هان؟
- می شود گفت تو کاملاً آن آدم نیستی.
- تو خیلی خوب فارسی حرف می زنی. منظورم اینه که خیلی با دقت. بی بی از تو تقریباً تعریفی برای من نکرده. اما توهمندیاً اون کسی نیستی که بی بی تعریف کرده. من فکر می کردم ژیرار یه جور دیگه باشه. مثلاً هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر دراز باشی.
- هردو می خندیم. بعد ژیرار می گوید:
- چطوره که، هان؟
- بله، درست میگی، بگو.
- چطوره که، خودمون هم را تریف کنیم. بله؟
- من شمرده شمرده حرف ژیرار را برایش اصلاح و تکرار می کنم:
- خودمون، همدیگر را، برای هم، تعریف کنیم.
- متشرکم.
- نه، خواهش می کنم. قابلی نداره. سلیته با همه موش مردگی ش مارو به خیمه شب بازی جالبی مبتلا کرده. موافقم، خب، تو شروع کن. تعریف کن.
- مطمئن هستم این تکه از حرفم را ژیرار نگرفته است.

هم مطلب را به سرعت گفتم، و هم بافت کلام، حتی خود کلمات، به فرنگی فارسی دان به این شلی راه نمی‌دهد. سلیته را حتماً نمی‌داند. از موش‌مردگی لابد تصویر موش و تصویر مرد را در نظر می‌آورد و گهگیجه می‌گیرد. وقتی خیمه و شب و بازی را هم کنار هم بچیند پاک قاطی می‌کند. مبتلا هم‌که البته مبتلاست. هم حکمت است و هم پزشکی و هم عرفان. خلاصه بسته است به این که چه کسی بگوید و چه کسی بشنود. با این همه یک بار دیگر تصویر درشت صورت ژیرار را دوره می‌کنم. گمان می‌کنم بی‌راه خیال‌بافی نکرده‌ام.

— ما یک‌ماه دو ماه اینجا هستیم بعد برمی‌گردیم یونان.
— این دفعه ایران چطوره؟ دفعه پیش هم مثل این که تابستان بود، نه؟
— بله، تابستان بود.

و می‌خندد. و این خنده معنی دیگری به خنده همیشگی این صورت اضافه می‌کند. نمی‌دانم چرا آن خنده همیشگی که در صورت آذین هست به یادم می‌آید.
— تابستان تهران خوبه.
— نه نه، خیلی گرمه،

(و یک لحظه، من و بی‌بی، در خانه من، در خیابان فردا، بر هنر، بر تخت، در هم گرویده. تخت پر از آفتاب است و پوست تن‌های ما پر از آبدانه‌های زنده و درخشان، که هر لحظه می‌شکوفند و به سویی جاری می‌شوند،

(- زمستون خیلی بهتره)

(و یک لحظه، من و پوپک، در تپه‌های برفپوش‌الهیه، پیش از تاریخی که پدر بی‌آنها را فتح کرد، پرسه می‌زنیم. دور و بر هیچکس نیست. در فاصله‌هایی نامعین، صدای دور سگها زندگی را خبر می‌دهند. دو سمت بارانی ام را مانند بالی رو به پوپک باز می‌کنم. پوپک به آغوش من پر می‌کشد. در بارانی من یگانه می‌شویم و در برف می‌غلتیم.

- فکر می‌کنی بهتر نبود اگه همین الان همین‌جا بغل دستمون یه تختخواب گرم و نرم داشتیم؟ از چشم‌های پوپک نور بی‌پرتوگوارایی می‌تابد و جوابی نمی‌دهد. من توی دلم می‌گویم «نه، بهتر نبود. بهتر همین است که هست».

(و یک لحظه، پوپک، با کلیدی که در دست دارد، در آپارتمان مرا در خیابان فردا باز می‌کند. من در خانه نیستم. او چند شاخه گل سرخ آورده است. ظرفی پیدا می‌کند. آبش می‌کند و گلهای را در آن می‌گذارد و بعد برای خودش در اتاق پرسه می‌زند،

(- چرا انقدر کم می‌مونید؟ تهران که خیلی خوبه. هم بیکاری هست هم پول. می‌تونی بشینی برا خودت کار کنی.

- بی بی اصرار داره من اینجا یک نمایشگاه بدھم،
هان؟

- نگران فارسی حرف زدنت نباش. بی بی حق داره.
واسه اون لازمه.

- من دارم ساختمان پاپا را تزیین می کنم.

- پاپا؟ هااا، آقای کاکایی. ببین ژیرار، من یک دوست
دارم که شوهر دومش کارشناس پنیه س. اسم این دوست
من شیواس. اون تقریباً هیچ وقت از شوهرش حرفی
نمی زنه. شوهر بیشتر مسافرته. در واقع اونا فقط با
هم زن و شوهر هستن. یعنی رابطه دیگری با هم ندارن.
اتفاقاً یه دختر هم دارن. شاید هم وجود بچه هه قباله رو به
قوت خودش نگهداشته. شاید هم نسبت های پنیه یی
فامیلی. خلاصه ش، چه می دونم، از این جور زندگی های
قراردادی تو تهرون کم نداریم. البته این دوست من واقعاً
زن خوبی یه. به شوهرشم کاملاً وفاداره. یعنی هیچ
خیانت با سرو صدا نمی کنه. یعنی اصلاً خیانت نمی کنه.
کار خودشو می کنه. خیانت و این صحبت ها دیگه حرفای
مجله هاس. من اصلاً نمی دونم خیانت یعنی چی. اصلاً
چی دارم میگم. چقدر هی اصلاً اصلاً میگم؟ بسلامتی!
استکان عرق را برمی دارم پرتش می کنم ته حلقم.

ژیرار می گوید:

- من هیچ نفهمیدم.

من پوزخند می زنم.

- گفتم به سلامتی. یعنی تو هم بردار عرق تو بخور.
همین جوری که من خوردم. پرتش کن ته گلو.

ژیار استکان را برمی‌دارد سرمی‌کشد. مدتی ساكت
به هم نگاه می‌کنیم. بعد من می‌خندم. صورت ژیار
اول ساکن است. بعد او هم می‌خندد.
— ساختمنو چطوری تزیین می‌کنی؟
— با خط. خط فارسی.
— خیلی جالبه. من کلکسیون خط پدر بی بی را دیده‌م.
و بعد،

(من و تو و ژیار در سالنی در یک ساختمان برهنه
هستیم. ژیار به دیوار بزرگ برهنه‌یی دارد طرح
اویله یک فرسک را می‌کشد. زمینه اکلیلی چرکی
آمیخته از سرب و مس به دیوار زده است، و حالا دارد
شکل‌های حروف و کلمات را در شیوه خط نستعلیق روی
آن طراحی می‌کند. ژیار صبح ساعت شش آمده است
سر کار. تو ساعت هشت و نیم صبح آمده پیش من. ما
شیرین‌ترین صبح تابستان را با هم گذراندیم. و حالا
ساعت یازده است که آمده‌ایم پیش ژیار. بنا بود تو
مرا بیاوری اینجا. یعنی تو اول یکی دو جای دیگر (!)
سرزده‌ای و بعد آمده‌ای مرا برداشته‌ای. ما از ژیار
دور ایستاده‌ایم تا بتوانیم کارش را بهتر ببینیم. من با
صدای بلند می‌گویم:

— ژیار! من فکر می‌کنم تو خیلی بهتر از ایرانی‌ها
می‌توانی با این شکل‌ها بازی کنی.
ژیار بی‌آن‌که رو برگرداند با صدای بلند جواب
می‌دهد:

– چرا؟ چون من معنی این شکل‌ها را نمی‌دونم؟ اتفاقاً
می‌دونم.

من با خنده جواب می‌دهم:

– پس تو هم نمی‌تونی اون طور که من خیال می‌کردم
کار کنی.

و او با خنده می‌گوید:

– چرا؟ خوشت نمی‌آد؟

من فریاد می‌زنم:

– هنوز که تموم نیس. ولی چرا انقدر از حرف ع
استفاده می‌کنی؟

این بیار درشت‌ترین قمه‌ههی که تا به حال از ژیرار
نشنیده‌ام، در حنجره او قرقره می‌شود، به فضای برهنه
سالن می‌ریزد و انعکاس می‌یابد. پس از خنده بریده
می‌گوید:

– برای این که ایران پر است از علی و عاشق!

این یکی را واقعاً خوب پیدا کرده است. حتی اگر
خواسته گوشه‌یی بزند خیلی قشنگ زد. لحظه کوتاهی
بی اختیار هرسه می‌خندیم. در لحظه‌یی بسیار گذرا، از
جایی که ژیرار نشسته است می‌بینم که به ترتیب جهان
مردخای شاعر فرانسوی زبان زنرفتار ایرانی، و بعد،
جعفر آملی نقاش بدن‌کش معروف وطنی، و بعد، میرزا
بهادر جوان‌ترین برادر شب‌دیوانی‌ها و بعد جوانی در
لباس تمام‌مخمل‌سیاه، به‌جای من، در کنار تو ایستاده‌اند.
و بالاخره، باز خودم ایستاده‌ام. و ژیرار با چشم‌های
مسطح و به طور طبیعی دریده‌اش ما را نگاه می‌کند.

من فریاد می‌زنم:

— عاشق که چه عرض کنم. ولی در مورد علی حق با توئه. روزگار و چه دیدی؟ شاید فردا خودتم شدی علی. به هر حال باز هم معتقدم که اگه تو نمی‌دونستی علی یا عشق یعنی چه، و اگه اصلاً نمی‌دونستی که این کلمات رو باع می‌نویسند، در اون صورت مسلماً کارت خیلی بهتر می‌شد.

ژیرار می‌پردازد به کارش. من و تو آهسته به او نزدیک می‌شویم.

— شب حتماً بیایی ها.

— با این که می‌دونم برآم عذابه، ولی می‌آم. بی‌تفریح هم نیست. اینم بدون که من امشب آزادم. و کبریت می‌کشم،

— تو سیگار نمی‌خوای ژیرار؟

— نه، متشرکرم.

من و تو سیگارمان را روشن می‌کنیم،

(— ممکنه با اون آتیش منم بسوزم؟

این صدای شوشو خواهر ناتنی آقای نستعین است، که صورتش و دوشاخه انگشتیش را که سیگار لای آن است، به سمت بی‌بی و زاوش دراز کرده است. آنها سیگارشان را روشن کرده‌اند. زاوش کبریت را خاموش می‌کند و به شوشو می‌گوید:

— نه. تورو با یه آتیش دیگه می‌سوزو نم. و برای شوشو کبریت می‌کشد. صورت شوشو در تاریکی

باغ زعفرانیه روشن می‌شود. ولی ناگهان روشنایی می‌گریزد، و یک لحظه، باز زاوش می‌بیند باشوشو توی یک تکه از کانالهای این کولرهای آبی وطنی تنگ هم چپیده‌اند. دست او لای پای شوشوست. شوشو اما فقط مثل گوسفند نگاهش می‌کند. روشنایی برمی‌گردد. کبریت تا آخر می‌سوزد و می‌خواهد خاموش بشود.

— یکی نیس یه فوت مارو مهمون کنه؟

شوشو خندان می‌گوید:

— براش فوت کن بی‌بی. اگه نه الان خیال می‌کنه اینجا ویتنامه خودشو آتیش می‌زنه.

ومی‌خواهد بروdkه زاوش مچش را در هوا می‌قاید و کمی هم باخشوخت اورا می‌کشد و جلو خودش و بی‌بی به زانو می‌نشاند.

— بیا اینجا! تو مردش هستی؟

— مرد چی؟ خودسوزی؟

— نه جفله، مرد خود خاموشی. همین الان جفتمن لخت مادرزاد می‌شیم و می‌پریم تو همین استخر و... زاوش حرفش را تمام نمی‌کند. مچ دست شوشو را ول می‌کند. سرش را برمی‌گرداند به یک سمت دیگر. عجب معجونی در این باغ امشب به هم باfte‌ای. باغ زعفرانیه خیلی قشنگ‌تر شده است. آن عصر پنجشنبه که زاوش اینجا آمد طلعت را روی این تکه چمن دید. طفلک طلعت. بالاخره ناکام از دنیا رفت. زاوش، بی‌آن که به بی‌بی نگاه کند، می‌پرسد:

— کی طلعت مرد؟

صدای بی بی جواب می دهد:

— الان ده ماه میشه.

— راحت شد. شما هم راحت شدید.

— تو با شوشو حرکت خوبی نگردی.

حالا زاوشن به چشمهای بی بی نگاه می کند.

— تو می تونی امشب از کنار من جم نخوری؟ خیلی

بیشتر از اون که فکر شو بکنی دلتنه و عصبی ام. بد

جوری هم حال دعوا کردن دارم. با غو حش غریبی امشب

ترتیب داده ای. یعنی تو همه این جماعت رو می شناسی؟

— تقریباً نه. هر کسی یکی دیگه ور گردن گذاشت

دعوت کنم. من می خواستم خودمونی تر باشیم. خیلی ها

شونم بی دعوت او مدهن.

— این بالش های رنگ و وارنگ که جای مبل و صندلی

تو با غ پخش کرده ای خیلی کار قشنگی يه.

— من نمی تونم از پیش تو جم نخورم.

— فایده نداره.

— چی فایده نداره؟

— دزدکی زندگی کردن! اینا خودشون همه شون دزدن.

— خواهش می کنم انقدر خودخوری نکن. من هر لحظه که
بتونم بر می گردم پیش تو.

— من خیلی هم خوشم. برو به کارت برس.

— چیزی می خوای برات بیارم؟

زاوش دستهایش را به بی بی نشان می دهد.

— این دو تا دست را می بینی؟ من تا حالا هر چی خواسته م

خودم با این دو تا دست برای خودم فراهم کردهم. امشب

و بعد از این هم این قانون تغییر نمی‌کنه.
بی بی با چشمهای نگران به زاوش نگاه می‌کند. زاوش
با خنده‌یی تلخ می‌گوید:
— یعنی چیزی نمی‌خوام.

— زاوش!

— هوم؟

بی بی خم می‌شود و نفس‌اش را بیخ‌گوش زاوش می‌دمد.
— این خیلی خوب بود. لااقل گاهی بیا نفسی ازین طرف
بفرست.

بی بی می‌رود. عجب غوغایی است. زن جواد، زن دکتر
شب‌دیوانی، مهندس ملوکی برادر عباسه، و زنش، عجیب
است، چرا اسم این زن به یادم نمی‌آید؟ آهان، د، نه، ای
ببری حافظه، آره، خانم دبیر افخم. این دبیر افخم مرد
خواره غریبی است. مهندس با حافظ رفیق است. من
نمی‌دانم حافظ و مهندس چه نوع رفاقتی باهم دارند.
به احتمال زیاد دبیر افخم این میان بی‌نقش نیست. دست
و پا کردن و حفاظت یک دوست جوان برای یک شوهر
پیر، بزرگواری‌یی است که تنها از دبیر افخم ساخته است.
آخر حافظ پدرسگه هم بینی‌اش عقابی است. این دبیر
افخم چند سالی سعی کرد شاعر باشد. انگار مجموعه
شعری هم به نامش منتشر شد. ولی نشد. گویا شب شعر
پرخور و نوشی هم برایش ترتیب دادند. ولی خانم شاعره
نشد. و بعد اکتفا کرد به این که شاعر پروری کند. اما
از جماعت شاعرهای سربار سورچران هم غیر از همین
الف جاحد کسی در کنار خانم نماند. تا این‌که، بالاخره

خانم، راه عرض وجود همیشگی را پیدا کرد. کلکسیونر شد. حالا، بعد از کلکسیون مرد، دبیر بهترین و کاملترین مجموعه قالبهای چوبی نقشزنی پرده قلمکار را دارد. جواد و فاطی هم عضو رسمی مهمنامه‌های پانزده روزیکار منزل دبیر هستند. گاهی هم، محض تعکیم پیوند طبقاتی، سکه‌یی یا کوزه شکسته‌یی منسوب به دوره اشک اول یا اشک هزارم برای دبیر هدیه می‌برند.

عباسه ملوکی صاحب گالری الفبا با شوهرش جلال امداد و خانی که عباسه اورا بی‌هیچ شرم و ابایی معشوقه‌اش معرفی می‌کند، و خانم نیاکیان و بهادر شبديوانی فعلادور هم هستند.

جهان مردخای، جابر آوندی، هدیه آستان، شیوانیامیری هم در گوشۀ دیگری باهم نشسته‌اند. جاحد از کنار دبیر بلند می‌شود و می‌رود به این جمع می‌پیوندد. شیوا به جاحد می‌گوید:

— بخون دیگه، چرا معطلی؟

و جاحد ضمن این‌که غش غش می‌خندد می‌گوید:
— اتفاقاً یه شعر تازه دارم.

شیوا می‌گوید:

— جونم، ما کی تورو دیدیم که یه شعر تازه نداشته باشی؟
جاحد رو می‌کند به جابر آوندی و می‌گوید:
— خواستم این شعر، شعر طنز درون صدایها و کلمات باشه.

جهان مردخای با لب و لوچه‌یی که کلمات از میان آن کش

می آید و مانند آب ه قطره به زمین می ریزد، می گوید:

— پلاستیک ایماژیناسیون شما همیشه انترهسانه!

جاهد با چشمهاي دريده رو به جهان داد می زند:

— هی هی! تو حتماً خيلي ازش خوشت می آد اجنبي!

شيوا می گويد:

— مواطن باش ملامين فيلينگت ترك برنداره.

جمع می خندند. جهان به شيوا می گويد:

— شما چقدر سنباده لطيفی هستيد.

و شيوا به او جواب می دهد:

— شما چه اشكنه منجمدی تشریف دارين.

جابراوندی که با چشمهاي تابه تا، پشت عينك خواب و بيدار است، و دستهايش را روی سينه گره کرده و به بالش بزرگ نارنجی لمиде، و به اين ريس جمهورهای نظامی شخصی پوش آفریقا یی می ماند، با صدای کلftش می گويد:

— چرا کشميدی؟ بنال ببینيم چه مزخرفی سرهم کرده ای؟

هدیه آستان می گويد:

— تو ديگه شعر به خوبی شعر کلون نساختي. يادته چند سال پيش او نو تو دفتر شعرم برآم نوشتي؟

جاهد همراه با قهرمه یی چاییده فریاد می زند:

— ای شیطون! همین دیروز بود دیگه نه؟

و خودش باز به تنها یی با صدای بلند می خنده. شيوا محض دل هديه به جاهد می گويد:

— یخچال! يالا انقدر بيانات صادر نکن!

جاهد سينه صاف می کند و شعرش را می خواند:

«هف،
لوف،
کي چي گف؟
يه کم پف،
دو کم پف،
سه کم پف،
مهش پف،
همهش پف.»

شعر تمام است. لحظه‌یی در سکوت همه به هم نگاه می‌کنند.
بعد همه با هم می‌زنند زیر خنده.
جهان مردخای باتنی مواج و حلزونی می‌گوید:
— فوق العاده نیس شیوا جون؟ فن تس‌تیک!
شیوا سر می‌جنband.
— بانمکه، البته نمک سنگ!
— ئه‌وا نمک چیه شیوا، ماhe. جاری‌یه.
جابر آوندی با صدایی که هرگز نمی‌تواند زیرلبی باشد
می‌گوید:
— نخیر خورشیده! البته در حالت کسوف!
و جهان ادامه می‌دهد که:
— وقتی آدم هفلف می‌شنوه اصلا به گف پف فکر نمی‌کنه.
مثل یه موج خوابیده که یه‌و بلند می‌شه، صدا آدمو بر
می‌داره. هدی جون ممهش منظور همون پستونه دیگه نه؟
آدم یاد پستون حوا می‌افته. یاد شیئر اول آفرینش،
هان؟ Promier Lait

و هدیه آستان به دهان جابر آوندی نگاه می‌کند تا ببیند آیا قضاوت داهیانه دیگری از آن تراوش می‌کند؟ هدیه از وقتی دارد روى جابر کار می‌کند، مثلا سنگین شده. این هدیه، با همین هیکل گامبو، سالها، یکه تاز تختخوابهای لشکر شاعران وطن بود. ولی مدتی است که دور شاعران را خیط کشیده. برای خودش ژرژ ساندی شده و دارد دنبال یک شوپن می‌گردد. پیش از آن که ژرژ ساند بشود، سارا برنار بود. حتی یک وقت زویا کاسمو دمیانسکایای گامبو هم شد. دوره کوتاهی هم ژاندارک گامبو. ولی حالا علویه خانمیست با ژست ژرژساند که منتظر است جابرآوندی، این شبه رئیس جمهور نظامی شخصی پوش آفریقایی، آب توبه سرش بریزد و ببردش به زاویه دنج آپارتمان هاوس بخت در ساختمان شماره دو سامان در بلوار یا به عبارت اخیر پلوار الیزابت. سودابه می‌رود پیش زاوش. لحظه یی بالای سرش می‌ایستد و نگاهش می‌کند.

- بشین. چرا نمی‌شینی؟
- چقدر تنها نشسته‌ای؟
- الان که تنها نیستم.

درخششی، در تاریک روشن باغ، در نگاه سودابه پیداست. این درخشش به زاوش ارتباطی دارد؟ سودابه واقع‌آنازنین است. زاوش هیچ وقت به سودابه ابرازی نکرده است.

سودابه کنار زاوش می‌نشیند.

- اسم دختر تو چی گذاشتی؟
- سودی.

— این که اسم خودته. یه باره می خواستی بذاری سودابه.
خوبه؟

— خیلی بچه خوبی یه. تو چطوری؟ چی کارا می کنی؟

— مثل همیشه عاشق توانم.

سودابه کمی سرخ و دستپاچه می شود.

— جدی میگم.

آذین به آنها نزدیک می شود. یک بشقاب بزرگ بالقمه های
کوچک، در دست دارد. زانو می زند جلو آنها.

— چی کار کنم این جماعت یه کم به هم نزدیک تر بشین؟
انگار مهمونی یه کم سرد؟

شیوا بلند می شود می رود کنار جمال بابک که
در گیر مخلوطی از چرت و خلسه است می
نشیند. حالا جمال زنده خواهد شد. این جمال با نفس
جنس زن زنده است. البته فقط بانفس. زن جواد می آید
جای شیوا کنار جابر می نشیند. هدیه بلند می شود،
بازوی جهان را می گیرد و با هم قدم می زند. این حرکت
البته فقط برای چزاندن جابر است. انگار با صدای
هدیه، یک فحش آبدار، که البته ظاهراً زیرلبی است، ولی
برگهای باع چنان آنرا دست به دست می دهند که در این
فاصله به گوش زاوش و سودابه هم می رسد، منتشر
می شود.

— جنده خانوم!

سودابه می گوید:

— این هدی دهنش چاک و بست نداره.

زاوش لقمه کوچکی از بشقاب آذین بر می دارد و به او

می گوید:

– خانم جون، اگه می خوای این جماعتو به هم نزدیک کنی، ازشون دوری کن.

آذین تبسم می کند. حظ می کند که چه فرمایش بزرگی از زاوشن شنیده است. اگر حسادتش امان بدهد همین الان این فرمایش را برای بی خواهد برد. آذین بلند می شود و می رود. زاوشن به سودابه می گوید:

– هر چند من و توهم طفلک هستیم ولی این طفلک واقعاً بی خودی میون این جماعت می لوله. خب تعریف کن.

– من از چی بگم. تو تعریف کن.

– یاد او نشب انجمن ایران و فرانسه افتادم.
و بعد از مکث:

– تآترش خیلی مزخرف بود.

و پس از مکثی دیگر:

– دیگه تورو ندیدیم.

و بالاخره:

– زن جواد چرا تنها او مده؟

– جواد ایران نیس. آقای نستعین فرستاده تشن آمریکا.

گویا دارن رویه پروژه رو پرودوکسیون کار می کنن.

– که آثار نقاشان میهنی رو چاپ کنن به آمریکاییها بندازن.

– شاید هم برعکس.

– واقعاً اگه پول آمریکایی نبود از ون گوگه به بعد دیگه نقاشی می مرد. کوبیسم و خانواده اش، ومکتبهای آبسترده هم اصلاً به دنیا نمی او مدنند. این زن جواد چی میگه؟

شنیده‌م باهم اومند و رفت دارین؟

— ببین زاوش. فاطی اصلاً دختر بدی نیس. شنیدم تو ازش دلخوری؟

— ابدأ. البته موجود خودشیرین نخود هرآشی‌یه. ولی خب به من چه. اینم شد حکایت پرتو نیکداد که هرجا می‌شینه پشت سر من لیچار میگه. علتش می‌دونی چیه؟ من فقط یه‌ده بهش گفتم که شعر او نو از روی آزادگیها و شجاعتهای پایین تنهاش قضاوت نمی‌کنم. اما به‌حضرت شمر قسم که من به فاطی یا درباره فاطی کلمه‌یی به‌کسی نگفته‌م. البته بین خودمون بمونه، از توهمندتر می‌خواه که انقدر رک میگم، ولی این خانم بی‌ریخت‌ترین که افتاده ذوزنقه‌یی دنیارو داره. اونوخ مرتب هم شلوار می‌پوشه. تورو خدا رفاقتی یه‌جوری حالیش کن دیگه شلوار نپوشه.

سودابه، که با شنیدن حرف زاوش، به‌سرعت برق یک دوره مجانی که شناسی دیده، ضمن‌این‌که به‌خنده‌افتاده، می‌گوید:

— تو خیلی بدجنسي.

— جون تودلم برای جواد می‌سوزه. آخه تاکی اون بد بخت برای رادیو برنامه بنویسه و به‌اسم فاطی پخش بشه. اصلاً ببین چی میگم، پیش از این‌که تو بیای اینجا، می‌تونی بازم اینجا پیش من بشینی؟ آقاتون دلخور نمی‌شن؟ می‌تونی صداش کنی اونم بیاد اینجا. تو مرد سالم محکمی داری. من خر، وقتی اومند گلاسکو دیدن تو، باید همونجا، همون روز صبح،

(و یک لحظه، در گلاسکو. در آپارتمان نقلی سودابه. زاوشن دیروز بعد از ظهر وارد شد. آنها تمام بعد از ظهر رادر شهرک‌های کوچک اطراف پرسه زدند. شب آمدند خانه. غذا پختند. خوردن. سودابه با صرار زاوشن را در اتاق خواب خودش، روی تخت خودش خواباند. خود سودابه در کاناپه بی که در اتاق نشیمن است خوابید. زاوشن که نتوانست بخواند. نمی‌داند سودابه توانست یا نه. هیچ وقت هم از هم نپرسیدند. اما حالا که سر صبح است هردو ظاهرآ خوابند. زاوشن در تخت سودابه و سودابه در کاناپه در آن یکی اتاق. زاوشن چشم باز می‌کند. صبح خیلی زود است. سودابه را صدا می‌زند. شاید سودابه را صدا نمی‌زند. اسم سودابه را با خودش می‌گوید. اما یکم و می‌بیند که سودابه با لباس خواب در آستانه در است. زاوشن گوشۀ پتو را مانند یک بال بزرگ باز می‌کند. سودابه چابک به بستر می‌خزد. تن سودابه در زیر لباس خواب بر هنر است و سرد. زاوشن سودابه را تنگ به خود می‌فشارد و گرمش می‌کند. همین. دیگر نمی‌داند چه بکند. با سودابه نمی‌داند چه بکند. در دمند و افروخته و مرگدان از سودابه می‌پرسد:

– ماچی کار می‌تونیم بکنیم؟

و بعد، آنها، کاری نمی‌کنند.

(آره، همون صبح زود باید افسارمو می‌دادم دست تو و با هم زندگی می‌کردیم. اما عیب نداره. تو مرد خوبی گیرت

او مد. دوستش داشته باش. همیشه باهاش خوب باش. به
قصد تلافی باهاش بد و خوب نباش. اصلا هیچ وقت به
فکر تلافی نباش. تلافی مسخره ترین اختراع بشره. آره،
پیش از این که تو بیای داشتم این جماعت تو برای خودم
دوره می کردم. تو حتماً خیلی از اینارو نمی شناسی.
هیچ بدم نمی آد که حالا با صدای بلند این حشرات رو
برای خودم و تو دوره کنم. دوس داری؟ می خوای طرف
مربوطه خودتم صدا کنی اینجا؟

سودابه که حالا نگاهش پراز سرزندگی و شیطنت های
شیرین شده است، می گوید:
— نه، او نو اینجا صدایش نمی کنم. ولی اجازه بده یه
سری بهش بزنم و برگردم.

در حالی که دارد بلند می شود، زاوش به او می گوید:
— خوب شد اون روز صبح تو گلاسکو تورو برای خودم
عقد نکردم. تو هم بالاخره هرچی باشی، زنی.
و سودابه، با جرئتی که خیلی برای زاوش تازگی دارد
می گوید:

— تو خیال می کنی خیلی سرت میشه. ولی،
و می رود. نگاه زاوش به دنبال سودابه روی خانم نیاکیان
می ماند. درست چهارسالی هست که این بانوی بزرگوار
را زیارت نکرده است. صورت شیرینی دارد و گوشت و
قالب سنتی. لبش تقریباً به طور دائم حرکتی دارد که
جندگی اش را بیشتر علنی می کند. اگر دهان باز کند،
که دیگر به هیچ قیمتی نمی شود جنده بودنش را حاشا
کرد. ولی الحق والانصاف جندۀ خوش اطوار بانمکی است.

دوره کم و بیش درازی هم این خانم روی زاوشن کار کردند. خیلی پیگیر ولی بازیگر و خوددار. زاوشن نمی‌داند که چرا طرف داداش صداش می‌کرد. بله، دفعه دوم که توی پرديس آمد، وديگر خودش را خودمانی و جزء خانواده می‌دانست، زاوشن را داداش صدا کرد. راستش زاوشن هم بدش نیامد. عقده خود دادش کم‌بینی‌اش رضا داد که این لقب تازه را از این جنده نمکی بپذیرد. بارها و بارها ناگهان توی پرديس پیدایش می‌شد و بی‌خود و بی‌جهت یک خورجین صفحه‌های گنده‌تر از کله‌اش می‌خرید. حتماً آن وقت‌ها در ترقی و آسیای جوان و اطلاعات هفتگی هم راجع به کارایان چیز‌هایی می‌نوشته‌اند. خانم نیاکیان همیشه اسم کارایان را می‌برد. و طوری می‌برد که انگار همسایه دیوار به دیوارشان. یا این‌که همخایه پدرخوانده‌اش. خلاصه‌اش هیچ وقت زاوشن درست سر در نیاورد این عفیفه چه روابطی می‌خواست با او داشته باشد. شاید هم زاوشن پخمه بود، و این آکله عفیفه روابطی را که دلش می‌خواست با زاوشن داشته باشد، در واقع داشت. البته یک چیز همیشه مسلم بود. عفیفه دلش می‌خواست حرف و خبر انبار کند و توی خبر باشد.

— واخواهر، آره دیگه، آهان، همین دیشب بود، رفته بودم پرديس پیش زاوشی.

— ای به‌گور بابای دروغگو!

— خیلی نازه این پسر، ذاتاً آرتیسته. چه تکبری خواهر. اما همیشه جلو پای من پامیشه. تا نشینم نمی‌شینه. اصرار کرد بیشتر بشینم. واخواهر یه و خ دیدم دو ساعته

همین طور نشسته‌م. کاروزندگی شو ول می‌کنه برام حرف
می‌زنه. چه صدایی. با این‌که نویسنده‌س، امادریایی موزیکه.
ولی مگه بروزمیده. یه‌جوری راجع به‌صفحه‌ها حرف‌می‌زنه
که انگار اصلاً موزیک سرش نمی‌شه. قربون صدقه‌ش
میرم تا همیشه بهترین اجراهارو بم بده. اما کارایان رو
از من داره خواهر. خب کارایان خیلی ژوسته! زاوشن
نمی‌دونم چرا با کارایان میونه نداره.

باری، زاوشن، در رابطه‌یا بی‌رابطگی خودش با این‌جندۀ
نمکی نمی‌داند بی‌لطفی کرد یا خنگی؟ ولی چیزی که
واقعاً از آن سر در نمی‌آورد این است که یارو، امشب،
اینجا، در خانه بی‌بی، چطور سبز شده است. سودابه برمی‌گردد.
جهفر آملی هم همراه اوست.

— دوباره سلام، استاد!

— استاد جدو آبادته. بتمرگ!

سودابه و آملی می‌نشینند.

— خب، من حاضرم.

— برای چه کاری؟

سودابه قیقاجی به ابرو می‌اندازد و به زاوشن می‌گوید:

— برای، به قول خودت، دوره کردن این جماعت.

زاوش می‌خندد و می‌گوید:

— کاش برای دوره کردن گلاسکو حاضر بودی.

صورت سودابه گل می‌اندازد.

— چطوره اول از همین جهفر جون آملی شروع کنیم؟

هان؟ بعد از زدن پنبه ایشون، و مرخص فرمودنشون از

حضور خودمون، او نوخ می‌پردازیم به بقیه، بله؟

جعفر آملی که مورمورش شده ولی نمیخواهد خودش را
از تنگ و تا بیندازد، میگوید:

- باز انگار تولبی استاد؟
- این از فیض حضور دوستانه.
- بندۀ از حضورتون مرخص میشم.

جعفر دست به شانه سودابه میزند، بلند میشود و میرود.

- زت زیاد!

سودابه، ملایم ولی سرزنش کننده، میگوید:

- اون خیلی دلش میخواست پیش تو باشه.
- اما زبونش نمیخواست. استاد استاد. به قبر پدره
چی استاده. ولش کن. خوشحالم که برگشتی. تو اون
زنیکه رو میشناسی؟
- نه، کیه؟
- تخم حرومۀ.
- من پرسیدم کیه؟
- جون تو تخم حرومۀ.
- افاده‌ش که انگار خیلی بالا‌س.
- گه میخوره. با باهه زن باغبونه رو ۵۰۰ و این تخم
حروم پس افتاده.
- تو چقدر بد راجع به مردم حرف میزنی.
- آسون‌تر از این بلد نیستم حرف بزنم. بعد که خانوم
استخون میترکونه، چون برورویی داشته، چون لکاته
از آب درمی‌آد، با زرنگی ومادر ۵۰ بگی با باهه رو مجبور
میکنه برash سجل بگیره. باور میکنی نوزده‌سالش بوده
که برash سجل گرفته‌ن؟

— مگه ممکنه؟ تو از کجا می‌دونی؟

— خب دیگه. آخه من چندسال از عمر خودمو با بقالی موسیقی گذروندم. القصه، مختصر و مفید، خانوم ناگهان از رقی تبدیل میشن به خانم پری‌نیاکیان. به‌طور خودمونی یم چون پی‌پی به فرنگی یعنی شاش، اینه که خانومو نیکی صداس‌می‌کنن. ژیرار به سودابه و زاوش نزدیک می‌شود. در دو قدمی آنها می‌ایستد. دستهایش را توجیب شلوارش کرده است و آن‌تو، معلوم نیست با چه چیزی دارد ورمی‌رود. خندهٔ نچسب همیشگی به صورتش است. صورت این هیکل دراز را از این پایین تماشاکردن کار سختی‌ست. گردن آدم درد می‌گیرد. چون او حرفی نمی‌زند، زاوش می‌گوید:

— زوریخ هم همینقدر گشاده؟

ژیرار قاه قاه می‌خندد و می‌گوید:

— صدای موزیک به اینجا می‌رسه؟

بله. این تنها کاریست که ژیرار امشب برای این میهمانی کرده است. زاوش می‌پرسد:

— تو اون خانومو می‌شناسی ژیرار؟

— کدوم خانوم؟

— اون!

— آا، نیکی! اون با بهادرخان آمده، کلهش پوکه. ولی زن خوبی‌یه. خیلی زنه.

قاہ قاه می‌خندد و با دستهایش ابعاد مطلب را در هوا ترسیم می‌کند.

— زن! پر! تو نیکی رو نمی‌شناسی؟

— نه. من نمی‌شناشم. اما از همین دور دلم براش به
اهتزاز دراومده!

— به چی؟
— به اهتزاز.

— فردا معنی اهتزاز را یاد می‌گیرم.

باز قاهقه می‌خندد و همین طور که دارد می‌رود، می‌گوید:
— چرا نمی‌آیی نزدیک؟ امشب که میان سلیته‌ها به
خیمه‌شب بازی بدی مبتلا نیستی؟!

و زاوشن متوجه می‌شود که برخلاف تصورش، ژیرار، آن
شب در جوجه‌کبابی چهارفصل، تمام آن فرمایش مثلاً
سخت را فهمیده است و بی اختیار از دهانش می‌پرد که:
— ای مادر °° ده! فارسی به این خوبی رو از کی یاد گرفته؟
سودابه در تاریکی دستش را می‌گذارد روی دست زاوشن.
بند بند استخوانهای ظریف دست کوچک سودابه را زاوشن
با پشت دستش احساس می‌کند. دست سودابه سرمای
خواهشگر زنانه‌یی دارد که زاوشن آنرا خوب می‌شناسد.
ولی دیگر نه.

— نه سودابه. دیگه بازی دوره کردن تعطیل. بلندشو.
پاشو بریم قاتی شیم.
زاوش بر پا می‌جهد.

— تو برو پیش شوهرت. اصلاً اگه از من می‌شنوی
برشدار از اینجا برو. من ممنونم. از تو خیلی ممنونم
که چند لحظه پیش من موندی. من دیگه باید امشب
حسابی مست کنم. بعدشم مثل همه بشم. حتی بدتر از
همه.

سودابه حیران و وحشتزده می‌گوید:

— چت شد زاوش؟

— هیچچی. دارم منفجر می‌شم. برو. خواهش می‌کنم.
سودابه هنوز نرفته، زاوش هنوز نمی‌داند چه می‌خواهد
بکند که بی‌بی از پشت درختها پیدا می‌شود و به سمت
زاوش می‌رود. هدیه آستان و جهان مردخای هم ازسوی
دیگر. رفتار بی‌بی شتابزده است.

با دستپاچگی از زاوش می‌پرسد:

— می‌خوای بربی؟

— خیال می‌کنم.

دهان بی‌بی مثل فرفره کلماتی برای زاوش ردیف می‌کند:
— گرفتارم، ژیرار اینجا بود؟ سودابه یه‌جوری داشت از
توجه‌ها می‌شد. خواهش می‌کنم آروم باشی، بی‌خود خود تو
نخور. آخه.

زاوش بی‌بی را پس می‌زند:

— برو پی‌کارت. هیچ خیال ندارم خودمو بخورم. تو متو
بغور!

بعد بازوی بی‌بی را می‌گیرد، دهانش را بین گوش او
می‌گذارد و می‌گوید:

— دلم می‌خواست الان لخت‌لخت تو بغلم بودی، دو رکعت
تمیز باهم عشق‌بازی می‌کردیم. بعد بازوی جهان را که
می‌خواهد بگذرد می‌گیرد و با خشونت به طرف خودش
می‌کشاند.

— بیا اینجا! چی‌چی شما دوتا دارین توانین تاریکی و اسه
هم رنده می‌کنین؟

جهان با صدای یخ دخترانه اش می‌گوید:

— بازوی من یه کمی درد او مرد آقای ایزدان.

— او خی، من—را—بی—بخشید موسیو! حتماً تقصیر جدته که اسم به این سفتی رو با خودت می‌کشی. هاههاه! مرد خای، چه صداهای زبرترشی؟! بله؟ هان؟ بیا یه کمی جلوتر ایماژیناسیون!

زاوش، جهان را کیپ به خودش می‌چسباند و بی‌آن که بی‌بی و هدیه متوجه بشوند، از روی شلوار چنگ می‌اندازد و تمامی آل اوضاع نسیه و ناچیز جهان را در مشت می‌گیرد و می‌چلاند. صورت جهان حالاً واقعاً دیدنی است.

— اینو می‌خوای چی‌کار؟

بی‌بی از پشت بازوی زاوش را می‌کشد. زاوش، جهان را رها می‌کند و هدیه را می‌چسبد. زاوش از لحظه‌یی که با خودش قرار گذاشت مست کند مشروبه نخوردده است. اما انگار حسابی مست است. مست و باز، مست ورها، مست و گستاخ.

— ئوهدى جون! سلام هدى جون!

این هدیه‌آستان پتیاره‌آپارتی دریده‌یی است که باید امانش نداد. زاوش اور از دفتر مجله‌آآکه سرکوچه ظهیرالاسلام بود می‌شناسد، آن وقت‌ها می‌آمد آنجا که جلایر آملو تو دفترچه‌اش برایش شعر بنویسد. حتی از آن پیشتر می‌شناسدش. از دفتر روزنامه به سوی فردا. از آن تاریخ به این طرف تمام شاعران و کثیری از دست به قلمان بورس ادبیات در دفترچه این زندخت خطی به یادگار

نوشته‌اند. اما چند سالی است که از دفترچه خبری نیست.
خودش یک پا هنرمند است و به عالم و آدم فحش خواهر
و مادر نثار می‌کند. چند تا فیلم خیلی هنری هم مهندس
جمشید مینو در تعبیر گرد و قلمبگی‌های تن و بدن هدیه
بابامهای یزد ساخته، که چون ملت هنوز رشد کافی ندارد،
فقط در محافل خیلی خصوصی به نمایش در می‌آیند. اما
به هر حال زنهای لات بد دهن مثل هدیه به خیلی از این
خوشدهن‌های مثل عباسه ترجیح دارند. تکلیف آدم با اینها
روشن است. ولی هدیه، الان خیلی جا خورده است.
مانند مرغ پر ادا و مغروفی که ناگهان دستی روی سرش
سبز بشود و پخاش کند، بادش خوابیده و تقریباً لمداده
است به بغل زاوش. حالا زاوش بازوی دیگرش را نیز
می‌گیرد و او را سینه به سینه خودش نگه می‌دارد.

— هدی؟

— چیه؟

— شاید الان دیگه خیلی دیر باشه، ولی دلم می‌خواهد همین
الان ماقت کنم.

— ئهوا زاوش!

— هیچم ئهوا نداره، ئهوا بی ئهوا!

نگفتم بی‌سلاح شده است. هدی، حتی کمی رنگ می‌بازد.
زاوش او را به خود می‌چسباند. و بعد، همان‌طور درجا،
پشت و رویش می‌کند. وقتی پشت هدیه کاملاً به پیش
زاوش تکیه می‌کند، او را از خودش جدا می‌کند، بادست
آرام به کپل چاقالوش می‌زند و روانه‌اش می‌کند که
برود. جهان با شتاب خودش را به هدیه آستان می‌رساند.

ولی هدی که علی الانتظار باید برگردد و هوچی بازی راه بیندازد، بی آن که حتی سر برگرداند، می‌لغزد و دور می‌شود.

— تو چته زاوشن؟ خواهش می‌کنم دیوونگی نکن.

— آا، تو هنوز اینجا یی؟ برو به گرفتاریت برس!
باز سرو کله شوشو در کنار بی بی و زاوشن پیدا می‌شود.
زاوش در هوا لیوان ویسکی را ازدست شوشو می‌قاپد.
شوشو، می‌ایستد رو در روی زاوشن و نگاه نگاهش می‌کند.
زاوش می‌گوید:

— همه‌شو می‌خورم به سلامتی خودت!
جرعه کوچکی می‌نوشد و بعد باز به شوشو می‌گوید:

— تو چرا انقدر تو کانال منو اذیت می‌کنی؟
شوشو، هاج و واج، بی بی و زاوشن را ورانداز می‌کند.
زاوش ویسکی را تا ته سر می‌کشد و لیوانش را به گوشه‌یی پرت می‌کند.

— شرط می‌بندم که امشب بالاخره تو بامن می‌ای تو اون استخر.

شوشو می‌گوید:

— خیال می‌کنی!

— جون مامانت تو بیا یه چیز دیگه بکن!
شوشو می‌رود. زاوشن بانگاههای گریموری که دارد صورتی را برای آرایش مطالعه می‌کند، صورت بی بی را از زوایای مختلف نگاه می‌کند. بی بی گیج و غرق دلهره است. هیچ نمی‌داند چه پیش خواهد آمد. چشمها یش مانند همیشه درخشان ولغزنده است، و لبها یش مانند

همیشه خواستار و دلش له زن.

— زاوشن، خواهش می‌کنم، بیا یه گوشه بشین.

— بی بی، خواهش می‌کنم، برو بذار آزاد باشم.

زاوش پوزخند می‌زند. بعد درحالی که با نگاهش رد گم می‌کند، دستش را از پشت، از روی لباس نازک حریر که چیزی را حاشا نمی‌کند، روی تن بی بی می‌لغزاند تا آن پایین پایین‌ها.

— اگه این لباس تنت نبود بهتر نبود؟

و بعد می‌گوید:

— فقط به یک شرط حاضرم ساكت باشم. لخت لخت! همه این حیوانارم مرخص کنی برن بی کارشون. حتی اون زرافه زوریخی خودتو.

میرزا بهادر، جوان‌ترین برادر شب‌دیوانی‌ها به بی بی نزدیک می‌شود. بی بی خودش را جمع و جور می‌کند و می‌گوید:

— باهم آشنا نیستین؟

ولی زاوشن به بی بی امان نمی‌دهد بازیگری کند.

— چرا، ایشون قمارباز هنرمندی هستن!

و همین‌طور که از لای بی بی و بهادر می‌گذرد، می‌گوید:

— شب به خیر قمارباز!

و یک قدم بعد، از پشت سرش، با صدای بهادر، می‌شنود که:

— مست کرده؟

— نه. اون همیشه این‌جوری‌یه.

— بالاخره نفهمیدم شما با ما می‌آید گرگان یا نه؟

— من که خیلی موافقم، ولی ژیرار نه با اسب میونه داره
نه با شکار.

و بهادر همراه با خنده می‌گوید:

— خب بیاد بره ریش ترکمنارو ببافه!

و خنده بی بی با خنده بهادر می‌آمیزد. اما زاوش دیگر چیزی نمی‌شنود. انگار چشممش سیاهی می‌رود. تصویر با غ با تمام وحوش روشنفکری که در آن به دریدن هم مشغول هستند با پرشی ناگهانی از پیش چشم زاوش دور و سایه می‌شود و در افقی دور دست قرار می‌گیرد. در این افق همه این اعاظم با هیکل‌هایی به اندازه سوسک دیده می‌شوند که سایه‌وار به جان هم افتاده‌اند و،

(در کافه نادری شب شده است. من و تو و آنیتا داریم می‌رویم بیرون. نمی‌دانم چرا این آنیتا را هرگز نمی‌توانم خوب هضم کنم. تا به حال، بارها و بارها، از عقب و جلو و راندازش کرده‌ام. از آن دخترهای اروپایی است که توی رختخواب گوسفند تمام عیار هستند. ولی آخر این آن‌چیزی نیست که من می‌خواهم از هستی این دختر بفهمم. شاید نسبتش را با تونمی توانم بفهمم؟ دوستی؟ فقط؟ یعنی من انقدر دهاتی‌ام؟

بیرون کافه، آن دست خیابان نادری، تو و آنیتا سوار تاکسی می‌شوید. من به تاکسی دیگری که جلو پایم ترمنز می‌کند می‌فهمانم که مسافر نیستم. بر می‌گردم به پیاده‌رو. و نمی‌دانم به کجا سفرم را آغاز می‌کنم. چرا

این پروفسور سیگال در این سفر برای من حرف نمی
زند؟ و... و... و...

« ولی با این همه، در همه راه، دقیقه‌ها را خواهی شمرد
تا به تهران برسید. تا خودت را به من برسانی. و...
قربانت، باز هم، بی بی.»

۲۳

« بیست و هشت / چهار / شصت و پنج، باز هم زاوش عزیز تو، امیدواری که حالم خوب است و دیگر همین روزها بازی ام روی صحنه خواهد بود. دیشب خوابم را می‌دیدی. در یک تآتر خیلی بزرگ بودیم. و بازی عجیبی که درست یادت نیست تماشامی کردیم، تماشاچی‌ها انگار همه آشنا بودند. ولی نگاهمان که به هم می‌افتد نمی‌توانستیم برای هم سری تکان بدھیم یا لبخندی بزنیم. اول من متوجه این وضع شدم. گفتم همه این مردم را می‌شناسم، ولی آنها انقدر عوض شده‌اند، که من در شناختن آنها دل بهشک شده‌ام. بعد از مدتی تو هم دیدی که همین احساس را داری. با چند تازن آمدی سلام و علیک بکنی ولی نتوانستی. عجیب است که هیچچی از بازی‌یی که روی صحنه بود یادت نیست،

(- ولی عجیبه که من همه‌چی یادمeh!
زاوش رو به شوشو می‌کند.
- تو هم باید یادت باشه جونی!

شوشو حالا کنار پای زاوش نشسته است. زاوش یک لحظه دست بی‌بی را ول می‌کند، خم می‌شود، دهانش را می‌برد نزدیک گوش شوشو و می‌گوید:
— تو هیچ بد نیستی، بادا باد، یه دفه دیگه م حاضرم ست و سیر بِنمت!

شوشو که حسابی مست است، موج بزاغی را که بی اختیار در دهانش برخاسته، یکباره می‌فرستد ته گلو و با تقلای فرو می‌دهد و بعد مستانه به زاوش می‌گوید:
— خاک برسر بی تربیت! داشتم خفه می‌شدم.

و بعد غش غش می‌خندد. زاوش برپا می‌ایستد و باز دست بی‌بی را محکم می‌گیرد. اینجا مسلماً باعزعفرانیه است. مسلماً دنباله همان مهمانی است. زاوش نمی‌داند چرا خیال می‌کند که این یک بازی است. واينجا واقعاً صحنه است. تعداد زیادی از بالش‌های رنگی را زاوش برده ریخته روی ایوانی که به باع مشرف است. تلی از بالش درست شده است که اگر کسی پشت آن بایستد دیده نخواهد شد. جماعت دور هماند. زاوش حسابی کله‌اش گرم است. میان جمع ایستاده و دست بی‌بی را محکم گرفته است. بقیه روی زمین و لوهستند. زاوش نیم ساعت حسابی روی همه کار کرده. به اصرار مشروب پشت مشروب به معده‌هاشان سرازیر کرده. حالا باید همه اینها هم کله‌هاشان مثل زاوش در سوت و جوش باشد. مگر این‌که معده چرمی داشته باشند. آشنا و غریبه، خوانده و ناخوانده سی چهل نفری می‌شوند. زاوش در میان جمع سر می‌گرداند و فریاد می-

زند:

— آذین! آذین! کجا یی؟

آذین از گوشه یی، شاد و شنگول، برای زاوش دست تکان
می دهد.

— من اینجام!

— تو همین جوری می خواستی؟

آذین سر تکان می دهد و زاوش می گوید:

— حالا صبر کن، تازه اولشه، انقدر به هم نزدیک
بشیم،

نگاه زاوش به پروفسور سیگال و ژیرار می افتد که
تقریباً از جمع دورمانده اند.

— آهای پروفسورا بفرمایین تو!

جابر آوندی که دیگر به زور پلکش را اداره می کند،
چشم بسته و لمیده و خرناس کشان می گوید:

— بگیر بشین زاوش، دیگه داری شورشو درمی آری.

— جون جابر نمیشه. می خوایم یه بازی دستجمعی بکنیم.
آهای سیگال، من غیر از همین زبونی که می شنوی هیچ
زبون دیگه بی سرم نمیشه. پاشو بیا جلو! ژیرار تو
بلندش کن بیار!

گربه بی بی دارد سرانگشت شست جهان مردخای را
می لیسد.

— پروفسور تو بشین پیش جهان! تو بیشتر از ماها
اونو درک!! می کنی. پیشته!

گربه فرار می کند. سیگال به جهان می رسد و کنار او
او می نشینند.

— خیله خب، حالا همه‌تون، هرچقدر، و هرجوری که از تون برمی‌آد گوش کنین. هرکسی هم نمی‌خواهد گوش کنه، گوش نکنه. ولی حق ندارین از جاتون تکون بخورین!

الف جاهد، با لب‌هایی که به علت مستی، چندان هم از او فرمان نمی‌برند، از توی دامن دبیر افخم سر بلند می‌کند و می‌گوید:

— کی گفته ما حق نداریم تكون بخوریم؟
زاوش با خشم فریاد می‌زند:

— مشت! اگه تكون بخوری بامشت چونه تو خرد می‌کنم.
جاهد می‌گوید:

— زکی!

و می‌خواهد به زحمت سرپا به‌ایستد که زاوش یک لگد حواله که نش می‌کند و جاهد شیرجه می‌رود توی بغل خانم نیاکیان. چند نفری به اعتراض حرف‌هایی می‌پرانند

— د!

— ئه!

— نه!

— شوخی بدی بود!

و زاوش با صورتی گداخته و وحشی فریاد می‌زند:

— شوخی بی‌شوخی! از این لحظه به بعد هرچی می‌بینید و می‌شنوید یا هراتفاقی بیفتنه همه‌ش جدی‌یه!

گرته‌یی از وحشتی غیر قطعی دلها را به هیجان می‌آورد و لب‌ها را می‌بندد. زاوش لحظه درازی برقصد ساکت می‌شود و جمع را تک تک از نظر می‌گذراند.

صدای نفس‌های قوی زاوش موسیقی تلخی برای این سکوت
است. شوهر سودابه سکوت را می‌شکند:
— آقای ایزدان شما بهتره کمی استراحت..
— ساکت!

و بعد، زاوش، با خشمی مهار شده، زیر لب می‌گوید:
— خواهش می‌کنم.

و باز سکوت سنگینی می‌کند. صدای باز شدن یک پنجره
می‌آید. پدر بی‌بی، آقای کاکاییست که پنجره اتاق
طبقه دوم مشرف به ایوان را باز کرده است تا احوالی
از باغ بپرسد. به صدای باز شدن پنجره جمع بی‌اختیار
جنبی می‌کند و زاوش قهرمۀ دیوانه‌واری سر می‌دهد
که ظاهراً پایانی ندارد. جماعت تک تک و با احتیاط با
قهرمۀ زاوش همراه می‌شوند. پس از لحظه‌یی همه
باغ، حتی پدر بی‌بی در چارچوب آن پنجره، دارند
قهرمۀ می‌زنند و از بسیاری چشمها اشک بی‌اختیار
روی صورتها روان شده است. بعد، زاوش ناگهان
قهرمۀ اش را می‌برد و به جماعت زل می‌زند. دیگران
لحظه‌یی بی‌اختیار به قهرمۀ ادامه می‌دهند ولی
یکی پس از دیگری، با توجه به زاوش، لب می‌بندند و
بس می‌کنند. و پا ز سکوت. زاوش با صدای گرفته و
خسته به حرف می‌آید:

— من اول می‌خواستم یه بازی دست‌جمعی با هم بکنیم.
یه بازی جغرافی. این بازی اختراع خود بنده‌س. مثلاً
می‌خواستم از جابر بپرسم این زمین‌کثافت چندتا مملکت
شمالی و جنوبی داره و چرا؟

جابر بی این که چشمهاش را باز کند یا از جایش به
جنبد می گوید:

— فقط دوتا، مملکت منجمد شمالی و مملکت منجمد
جنوبی. واسه همینم هس که تو انقدر منجمدی جوون!
ولی کسی نمی خنده. زاوش با همان صورت جدی و
افروخته، و همان صدای گرفته و خسته ادامه می دهد:
— بله، همینه، جوابای خوشگل تو آستینامونه که در
واقع جواب نیستن. تازه، لابد، چرا کره و ویتنام و یمن و
ایرلند و و شمالی و جنوبی نداشته باشن؟ بله؟ یا این که
چرا آفریقا چهل و سه، یا پس فردا، هزار تا کشور نباشه؟
بالاخره نون را باید لقمه کرد و خورد، بله؟ آره، از این
حرفا بوگند سیاست می آد. عق!

زاوش صدایش را تغییر می دهد، و شاد و زنده، فریاد
می زند:

— بنابراین، خانمها! آقایان! من امشب یک بازی جالبی
پیشنهاد می کنم که واقعاً می تونه دلهای سست مارو به
هیجان بیاره. امروز فقط این مهمه. هیجان! موافقید؟
جمع فریاد می زند:
— موافقیم!

و زاوش فریاد می زند:

— بسیار خب. این بازی، اسمش بازی اعدامه. امشب
باید یه نفر از میون ما اعدام بشه. حکم اعدام رو من
اجرا می کنم. ولی هر کسی را که کاندید پکنید، باید
اول محاکمه بشه. حاضرید؟

جمع فریاد می‌زند:

— حاضریم.

زاوش دست بی‌بی را رها می‌کند. شلتاق زنان خودش را به ایوان می‌رساند. از پشت تل بالشها تفنگ دولول شکاری آقای کاکایی را بیرون می‌کشد، روی تل بالشها به سینه می‌خوابد، لوله تفنگ را به طرف جمع نشانه می‌رود و فریاد می‌زند:

— خیله خب، من حاضرم، کی اعدام بشه؟

جماعت، به هیجان‌آمده، همه به هم نگاه می‌کنند. درخشش پولادی لوله تفنگ در تاریک روشن ایوان دلهره گرمی به چشمها تابانده و رخوت را از دلها رانده است. در آن میان فقط جابر آوندی همچنان لمیده و چشم بسته است. ناگهان شوشو فریاد می‌زند:

— بی‌بی!

چند نفر از اینجا و آنجا می‌گویند:

— نه!

— نه نه!

— بی‌بی چرا؟

زاوش از روی تل بالش، در حالی که لوله تفنگ را به قلب بی‌بی نشانه رفته، و یک چشم را به نشان دقت در نشانه‌گیری بسته است فریاد می‌زند:

— من آمادهم. اما چرا باید بی‌بی اعدام بشه؟

شوشو جواب می‌دهد:

— چون باعث شده که تو امشب جlad بشی.

زاوش فریاد می‌زند:

— قبول نیست. شما همه‌تون باعث شده‌اید که من جlad
بشم.

شیوا فریاد می‌زند:
— چون خیانت کرده!

— به‌کی؟
— به‌ژیرار!

— ژیرار تو حرف شیوارو قبول داری؟ باور می‌کنی؟
ژیرار جواب می‌دهد:
— باور نمی‌کنم.

شیوا رو به‌زاوش فریاد می‌زند:
— تو خودت چی؟ تو هم باور نمی‌کنی؟
زاوش جواب می‌دهد:

— جlad حق رأی نداره. کاندید بعدی؟ این کاندید رد
شد.

باز جماعت به‌هم نگاه می‌کنند. یخ بازی گرفته است.
ناگهان فاطی زن جواد نیامی، که معلوم نیست چرا
هنوز دهان باز نکرده تا بناگوش سرخ شده است، می‌
گوید:

— آقای آوندی، بچه‌ها، آقای آوندی!
جمال بابک زیرلپ می‌گوید:

— موافقم، این جابر دیگه زیادی آرتولوگ شده.
زاوش که دارد لوله تفنگ را رو به جابر می‌چرخاند،
فریاد می‌زند:

— کسی سر راه نباشه!

جماعت روی هم می‌غلتند تا مسیر لوله تفنگ تا مغز

جابر آوندی کاملاً پاک و آزاد باشد. زاوش بعد از
نشانه‌گیری دقیق فریاد می‌زند:
— حاضرم، اما دلایل کافی نیست!
جابر آوندی، بی‌آن که زحمت تغییر وضع به‌خود بدهد،
می‌گوید:

— این خانم فاطی ملاعلی چی فرمودن؟
تمام جماعت هم‌صدا میزند زیر خنده. زاوش فریاد
می‌زند:

— موافقم، چون این خانم فاطی ملاعلی رو من و جابر حاضر
نیستیم فاطی نیامی صدا کنیم اینه که با ما غرض
شخصی داره. کاندید رد شد!

جماعت باز می‌زند به‌خنده. شیوا فریاد می‌زند:
— جlad حق رأی نداره!
زاوش فریاد می‌زند:

— پس می‌گیرم! خب، کی دلیل محکم‌تری داره؟
عباسه ملوکی از میان جمع می‌گوید:
— چون از اول مهمونی همه‌ش گرفته خوابیده.
آقای کاکایی، پدر بی‌بی، از توی پنجره داد می‌زند:
— پس حالا که ایشون خوابیده برید سراغ یکی که
بیداره.

زاوش فریاد می‌زند:
— زنده‌باد آقای کاکایی! موافقم، ما مرده‌ها رو اعدام
نمی‌کنیم. کاندید بعدی؟
شیوا فریاد می‌زند:
— بابک! بابک!

میمی زن دکتر سلیمان که همیشه بی دکتر در این جور
 پارتی ها ظاهر می شود، با غمزه می گوید:
 — ئه وانه، بابی طفلک!
 — موافقم، بابک جز در عالم خیال به کسی تجاوز نکرده...
 — هار هار هار!
 — آقای امداد! آقای امداد!
 — چرا؟ چرا؟
 — چون زیادی یه!
 — چرا زیادی یه طفلک! اون که کاری به کار عباسه
 نداره!
 — هار هار هار!
 — آذین! آذین!
 — نه، شوشو! شوشو!
 — نه، اصلاً شیوا، شیوا! شیوا!

یک لحظه مجلس خرتو خر می شود. هر کسی دیگری را
 کاندید می کند که اعدام بشود. جماعت آشکار و در
 پرده پته همدیگر را می ریزند روی آب. با هر نامی که از
 دهانی بیرون می آید زاوش لوله تفنگ را به قلب صاحب
 نام نشانه می رود. آخر سر جهان مردخای با حرکاتی
 پر عشوه و مواج سرپا می ایستد. جمع ناگهان سکوت
 می کند. جهان بعد از این که مبالغی عور و غمزه به
 اطراف منتشر می کند، می گوید:

— چرا هیچکس خودش داوطلب نمیشه?
 زاوش از روی تل بالشها تفنگ را به قلب جهان نشانه
 می رود و فریاد می زند:

— مرحبا! بالاخره یه مرد پیدا شد: جهان تو خودت
داوطلبی اعدام بشی؟
جهان با عصمتی عفتانه جواب می‌دهد:
— خب بعله آقای ایزدان، کسی که منو کاندید نکرد.
زاوش فریاد می‌زند:
— شوخی نیست‌ها! خانوما و آقایون همه شاهد باشن!
جهان می‌گوید:
— ئهوا اگه شوخی بود که این بازی انقدر عالی نبود.
من واقعاً اکسیته!
زاوش می‌گوید:
— خیله خب، تو واقعاً تنها مرد این جمعی، حاضر باش،
حرفی نداری?
جهان با غمزه جواب می‌دهد:
— همه‌تونو دوس دارم، مخصوصاً شما رو آقای ایزدان،
شما خیلی انتره‌سان هستین.
زاوش فریاد می‌زند:
— ممنونم! خیله خب، این دیگه لحظه آخره، یک، دو،
تفنگ را بهشانه فشار می‌دهد، یک چشمش را می‌بندد،
دقیقاً قلب جهان را نشانه رفته است. زاوشن فریاد
می‌زند:
— دو! کسی اعتراض نداره؟
سکوت مانند سرب به همه قلب‌ها و لبها نشسته است. در
ثانیه‌یی که ظرفیت آن به طور غیرمنتظر توسعه یافته
است، همزمان با هم، زاوشن فریاد می‌زند «سه» و
بی‌درنگ ماشه تفنگ را می‌چکاند، آقای‌کاکایی از توی

پنجره فریاد می‌زند «تفنگ! پره زاوش!»، و صدای شلیک، فرمانروای بی‌برگشت، سکوت را می‌شکافد. جهان غرقه در خون به زمین می‌غلتد. لحظه‌یی هیچ صدا و حرکتی نیست. دست‌ها مانده، پاهای از یاد رفته و نگاه‌ها خود گریخته‌اند. بعد ژیرار که دستکش سیاه چرمی به دست دارد به سوی زاوش می‌رود. تفنگ را از زاوش می‌گیرد، دستمالی از جیبیش در می‌آورد، و در حالی که دارد آثار انگشت زاوش را از بدنۀ تفنگ پاک می‌کند به سوی جسد جهان می‌رود. جماعت برایش راه باز می‌کنند. ژیرار خم می‌شود، دست جهان را می‌گیرد و تفنگ را به دستش می‌دهد، و بعد، دست و تفنگ را در هوا ول می‌کند، تا به طور طبیعی، در نقطه‌یی طبیعی بیفتند و بمانند. همه سر بالا کرده‌اند و به ژیرار نگاه می‌کنند. ژیرار در میان جمع چشم می‌گرداند و بعد با صدایی سرد می‌گوید:

— جدا خودشو کشت!

جماعت به هم نگاه می‌کنند. تکانی در سرها آشکار می‌شود. صدایی که گوینده آن شناخته نمی‌شود می‌گوید:

— چرا خودشو کشت؟

زاوش از پشت تل بالشها بلند می‌شود. می‌آید از میان جمع می‌گذرد. می‌رسد کنار استخر. نفس عمیقی می‌کشد و با لباس شیرجه می‌رود توی آب. تمام طول استخر را تا ته باغ زیرآبی شنا می‌کند. بعد، آن ته، از

استخر می‌آید بیرون. یکراست می‌رود به سمت در با غ،
در را باز می‌کند و می‌رود به خیابان. و صدای زوزه
طولانی تر مزیک اتوموبیل در فضا تیر می‌کشد.

۲۴

» هشت/دوازده/شصت و چهار، خیلی وقت است نتوانستی
برايم نامه بنويسی. يك نامه دراز نوشته و نفرستادی.
نامه بى نقطه ام خوشحالت نکرد. دلت می خواهد آزاد
شوي. گاهی فکر می کنی اين درست نبود. باید طور
ديگري می شد. باید طور ديگري باهم بوديم. آنقدر همه
چيز برایت نامعلوم است که هوس مردن می کنی. اين
دردها را تو خودت درست کردي و می دانی که نمی توانی
درمانشان کنی. دلت آنقدر گرفته که حتی دیدن من بازش
نخواهد کرد. دیدن من، از لحظه اول تا لحظه آخرش،
همه اش با فکر کردن به جدایی، به رفتن، خواهد گذشت.
ژيرار انقدر باز و خوب است که هنوز فکر می کند تو
 فقط به من احترام می گذاري. دلت می خواهد آن طور
که او تو را می بیند بودی. نمی داند که اگر پيش او
ساكت و آرام هستي برای آن است که به من فکر می کنی.
اين را هیچ کس ديگر هم نمی داند و نباید بداند. تو
اين درد را در سايه و سکوت خواهی کشيد و نخواهي
گذاشت. کسی از آن برای خودش قصه بسازد. من هم

قول بدhem که نگذارم مردم خشن تهران توی خانه هاشان
قصه من و تو را آن طور که خودشان دلشان می خواهد
برای هم تعریف کنند.

« دوستان لندن برایم نوشته اند، که در لندن، همه از
ماجرای تابستان گذشته من در تهران، صحبت می کنند.
اصلا نمی دانم به آنها چه که زندگی مرا چار چشمی بپایند.
نمی دانم این خبرها چه جوری پخش می شود. من که پخش
نمی کنم. باور کن. اگر این حرفها برای تو بی تفاوت
است پس بگذار هر چه می خواهند بگویند. من سعی
می کنم گوشم را ببندم. سر راه صداها و خبرها نباشم.
اما باور کن که من هیچ وقت هوس سرزبان افتادن
نداشته ام. دیگر از همه چیز بیزارم. از تاتر بیزارم.
از نقاشی بیزارم. از طراحی بیزارم. از تماشا بیزارم.
از تماشاچی بیزارم. و.... و.... و....

۲۵

« یازده / یازده / شصت و پنج. اصلا حال خودم را نمی فهمم.
نفس من کابوس است. نفرت دارد خفه ام می کند. در
این مدت فقط سودابه دو کلمه برا ایم نوشته است.
مهما نی، تو، جهان، فقط می توانم کلمات را بی صدا در
ذهنم پرواز بدهم. نامه سودابه فقط از استخوان حرف
می زد. استخوانهای تو، و بیمارستان، و بی حواسی و

۲۶

» یازده سپتامبر / ساحل مدیترانه. رسیدم. به بندری که همه‌چیز آن، در همه‌جا، و در هر لحظه، از من می‌خواهد که آرام نباشم. و تا جایی که می‌توانم خودم را احساساتی و توسّری خورده حس کنم. ولی مثل همیشه از این حال لذت می‌برم. یک لذت کور. زیرا رفت به تهران. نمی‌دانم چرا. اما من آمدم اینجا. به تو دروغ گفته بودم. عمومی من در این بندر زندگی می‌کند. ولی من جدا زندگی خواهم کرد. جدا. و تنها.

۲۷

« دو / یازده / شصت و چهار . بد نیستم . سه روز پشت هم تعطیل بود . و همه جا بسته . یک تا تر دیدم . اپرای سه پولی ، مال برشت . آوازها را هم به زبان محلی برگردانده بودند . کارشان عالی بود . اینجا هنوز محیط سه پولی است . دلم می خواهد بدانم چیزی می نویسی یا نه . تابستان گذشته تمام وقت را من گرفته بودم .

۲۸

« شش / نه / شصت و سه، همه بچه‌ها می‌گویند که من عوض شده‌ام. بد شده‌ام، دیگر به درد هیچ‌کاری نمی‌خورم. آذین چند ماهی لندن بود. رفت و تنها تر شدم. جمال بابک را در لندن دیدم. سعی کردم با چند تا نویسنده آشناییش کنم. جمال پرت است. بعد رفت پاریس. سیما آمریکاست. مرتب برای من نامه می‌نویسد. نمی‌توانم از قول تو به سیما سلام برسانم. سیما چیزی از من و تو نمی‌داند. سیما یک رهگذر بود. یک تماشاچی،

۲۹

« هجده / چهار / شصت و چهار، ... این جهان مردخای هم برای من موضوعی شده. نمی‌دانم چرا خودش را انقدر به من می‌چسباند. نمی‌دانم چرا او را به من می‌چسبانند. دفعه اول من با شوهر خواهر پرتو در پاریس دیدمش. همین. اما بعدها جهان دایماً یک پایش پاریس بود یک پایش لندن. اینجا خیلی‌ها جهان را می‌شناسند. از شعرش و سوادش، و بعد، نرمی و ضعیفی و زنانگیش خیلی حرف سر زبانه‌است. اما به من چه. من هیچ‌بیشتر از بقیه نمی‌بینم. حالا هم دروغ است. مدت‌هاست من او را ندیده‌ام. حالا چطور می‌تواند خبر مرا در تهران به تو بدهد. جمال‌بابک هم‌همین‌طور. اگر حال مرا از تو پرسیده یا خبری از من به تو رسانده هیچ‌معنایی ندارد.

من جداً معدرت می‌خواهم که اینها با رفتارشان تو را عذاب می‌دهند. اصلاً فکر می‌کنم منبع همه این اخبار خبرگزاری تمیمه‌نشده باشد. خودت می‌دانی که اینها بیست و چهار ساعت توى تندیس و لو هستند. فکر می‌کنم این خبرها را تمیمه‌اش از آذین می‌گیرد، شایعات اختراعی

خودش را هم به آنها مخلوط نمی‌کند، و جارشان نمی‌زند.
باور کن من هیچ اهل این بازی‌های کثافت نیستم،

۳۰

« هفت / هفت /، زاوش خیلی خیلی عزیزم،.... دو تا طرح، از همان طرح‌های لباس برای زن‌های بد، به بی‌ینال فرستادم. البته بی‌آن که هویت لباس‌ها را لو بدهم. من جرئت ندارم. حتی کلمه فاحشه یا روپسی هم برایشان نگذاشتیم. اسم هردوشان را گذاشته‌ام شب. شب یک. شب دو. خواهش می‌کنم برو آنها را ببین. اصلاً نمی‌دانم چرا یک‌هو هوس خودنمایی به کله‌ام زد. می‌ترسم از تو خواهش کنم نظرت را برایم بنویسی. می‌نویسی؟ حس می‌کنی که دست‌پیاچه هستم؟ من همیشه وقتی می‌خواهم دو کلمه جدی با تو حرف بزنم، همین‌جور به تنگ نفս می‌افتم. من فقط قادرم نفس بریده به تو تکیه کنم. خب. نظرت را ننویس. اصلاً غلط کردم. فقط برایم حرف بزن. حرف می‌زنی؟»

۳۱

« بیست و پنج / شش / شصت و هفت، این چند کلمه را با مصطفی، که سر راه آمده اینجا، و راهی تهران است، برایت می فرستم. مصطفی کاملاً عوض شده است. اگر این مصطفی همان بود که روز اول شناختم، حتماً این نامه را با مصطفی نمی فرستادم. این سه روز مصطفی شاید سی کلمه حرف زده است. تصادفاً توی خیابان دیدمش. خواهش کردم مهمان من باشد. تمام خبرهای تهران را می دانم. ژیرار و آذین و بقیه خبرها. و خبر هدیه آستان که محض امتحان قرص خورد و مرد. تو هم لابد خبر هوم راشنیدی. شنیده ام خیلی بهتر شده ای،

(شب است. من با لباس خیس از در باغ زعفرانیه آقای کاکایی می زنم بیرون. نگاهم دریده و آتشین و خود باخته است. سرگیجه و تهوع دارم. همانجا دست به درخت می گیرم و خودم را خالی می کنم.

« تو هم لابد خبر هوم را شنیدی. شنیده ام خیلی بهتر
شده ای،

(با پاهایی به سنگینی سنگهای آسمانی، و جسمی به
بی وزنی روح، و ذهنی مجروح، می آیم و سط خیابان.
وزش مهر بانی مرا از زعفرانیه می راند. نمی دانم چه
می شود. دوستون زورمند و سربر نور ناگهان مرا با خود
گره می زند. و شغالی اساطیری زوزه سر می دهد.
بعد، یک آن، می بینم که سراپا در سفیدی را کد بسته بی
هستم. و بعد نیستم،

« تا حالا جوابی برای من ننوشته ای. حالا هم جواب
نمی خواهم. می خواستم بنویسم که مصطفی دارد
می میرد، اگر می توانید دستش را بگیرید. نفس به او
بدهید. ولی می بینم دست خودم درازتر است. و خجالت
می کشم. و از خودم بدم می آید. دست مرا می گیری؟ من
حالا اینجا هستم. راضی هستم. می بینی چه شده ام؟
راضی هستم. از تعلق به اینجا و آنجا آزاد شده ام. ولی
از این بندر تکان نخواهم خورد. چون همیشه می شود
از اینجا رفت. تو می آیی؟ یک جواب!

۳۲

« هفت / پنج / شصت و شش، ... کاش در بازی اعدام مرا
می کشتب، کاش خودت را، کاش یک بمب همه ما را نابود
می کرد، کاش ...،

۳۳

« پنج / دو / شصت و هشت، ... یک تکه یادداشت تو را لای کاغذ‌هایم پیدا کرده‌ام و هر روز می‌خوانم. این کلمات صورت تو را، صدای تو و نگاه تو را برای من زنده می‌کنند. یک لحظه تو رفتی به اتاق خواب و برگردی. من بی اختیار این یادداشت را که روی زمین کنار چند تا کتاب افتداده بود برداشتم و گذاشتم توی جیبم. دزدیدم. ولی حالا این چیز دزدی تو را برای من زنده می‌کند،

«این یادداشت یک دلیل طولانی دارد: اعتقاد به انفجار، به عصیان، به بدی و ناهمواری آدمیزاد، به حقانیت عطش، حقانیت شر، به حماقت و امید زاوش ایزدان، به عشق تو، بله، به‌هرحال کلمه عشق، کلمه‌یی که از آن می‌ترسم و متنفرم، عشقی که در توست، در من است، و بی‌هیچ باوری، و پراز باور، می‌توان آن را گفت، نوشت، این همان ویرانه‌یی است، که از آبادترین آبادی ساخت آدمیزاد، خواستنی‌تر و خرم‌تر است. دیگر چه بنویسم؟ دو کلمه، چند کلمه، یک نفس، یک بو، صدایی از رهایی دست‌وپایت، بنویس! بی‌تو و به‌انتظار تو این اتاق، این خانهٔ فردا جهنم است. اگر آمدی و این کلمات را خواندی مرا ببخش. زیرا من هم تو را به‌خاطر همه

نافرمانی‌ها و ناتوانی‌ها و آزارهایت می‌بخشم. اگر خواستی
پیدا یم کنی از این اعداد کوچک بخواه:
تلفن جواد ۹۵۲۴۶۵ تلفن حافظ ۹۲۵۱۴۳ تلفن دفتر روزنامه
فردا ۸۲۴۹۵۶ تلفن عمه مرحوم سه صفر صفر صفر تلفن
متوفیات هشت هشت هشت هشت»

« می‌دانی این کلمات را برای کی نوشته بودی؟ نه. من
ترازو جلو خودم نگذاشته‌ام. این کلمات فقط تو را برای
من زنده می‌کنند. همین،

۳۴

« چهار / هفت / شصت و نه، عزیزم. به تنها یی عادت کرده‌ام. من وضع دیگری را نشناختم. نشناخته‌ام. انگار وضع دیگری نمی‌تواند باشد. از صبح تا شب با خودم هستم. با صدای خودم. با عکس خودم که گاهی توی آینه است. و با خیلی چیزهای خیلی نزدیک دور و برم. چیزهای معمولی. چیزهای دست یافتنی. نه. چیزهای دم دست. حالا سعی می‌کنم این معمولی‌ها را بشناسم. از نو بشناسم. باز بشناسم. به قاشق فکر می‌کنم. به‌انگشت. به‌یک میخ معمولی. و به پنجره. به‌همه آنها دست می‌زنم. آنها را لمس می‌کنم. سعی می‌کنم بروم توی این چیزها، و بعد از تویشان بیایم بیرون. بعد، سعی می‌کنم، بایک مداد، مداد معمولی، روی یک تکه کاغذ، کاغذ معمولی، مثلاً، توی میخ را برای خودم، فقط برای خودم، نقاشی کنم. چیزهایی را که از توی میخ یا توی قاشق یاد گرفته‌ام سعی می‌کنم بیاورم روی کاغذ. برای قاشق طرح لباس فکر نمی‌کنم. میخ و قاشق لباس نمی‌خواهند. حسن انفجار

یا این طور چیزها ندارم. هوم که مرد من هم در واقع بستم. یخ شدم ولی بستم. حالا که این طور است، بگذار بگویم، بگذار بدانی. بله هوم پسر تو بود. بچه من و تو بود. نه بچه من و ژیرار. اما هیچ وقت ندانستم چرا رنگ ژیرار درآمد. حالا که تو داری اینجا می‌آیی بگذار بدانی. و بگذار توی نامه بدانی. من هنوز هم نمی‌توانم رو در رو حرفم را بزنم. حق با تو بود. ژیرار به آذین بهتر می‌خورد. من زیر آن ارتفاع خفه می‌شدم. آذین ارتفاع نمی‌فهمد،

(در باغ زعفرانیه. آفتاب است. ژیرار از ساختمان می‌آید به ایوان. ریش توپی آخوندی گذاشته است. آقای کاکایی توی ایوان در صندلی جنبان نشسته است و روزنامه می‌خواند. آذین، بچه به بغل پیدایش می‌شود و به سمت ژیرار می‌آید. این بچه آذین و ژیرار است. اسمش را گذاشته‌اند حسن. آذین به ژیرار می‌گوید:

— علی! یادت نره برای بچه شیر بگیر بفرست،

— بله، ژیرار حالا شده است علی. من می‌دانستم. حتی فامیلش هم شده است کاکایی. هم مسلمان شده است و هم ایرانی. وقتی آقای کاکایی سرش را بگذارد زمین معلوم نیست ژیرار چه خواهد شد. کارخانه نان بکل تعطیل شد. حالا در خانواده فقط علی کار می‌کند. یعنی، بیخشید، جناب آقای مهندس علی کاکایی که با

خانم پری نیاکیان هم بسیار روابط حسن‌های دارد. نیکی شده است منشی علی. و علی‌جون صدایش می‌کند. نقاشی یک قلم ترک شده. حالا علی مهندس ساختمان است. یعنی آپارتمان می‌سازد. گالری تندیس را از آقای نستعین خریده است. زن‌جواد حالمدیره گالری است. جواد و نستعین رفته‌اند دنبال صنعت قارچ،

«اما من، مثل این قاشق، مثل این میخ آرامم. باز هم در بندر هستم. این سومین بندریست که در آن زندگی می‌کنم. و خیال می‌کنم همیشه اینجا خواهم ماند. باز هم نوشتم همیشه. نمی‌دانم. چرا تو خواسته‌ای باکشتی بیایی؟ خیال می‌کنم من بیشتر از تو حس می‌کنم که این سفر چقدر طول می‌کشد. اما دیگر شتاب ندارم. می‌دانم که تو می‌آیی. بعد از دو سال گم و گوری. وقتی نامه قبلی را برایت نوشتم هیچ انتظار جواب نداشتم. باور نمی‌کنم جهان را تو کشته باشی. هیچکس باور نمی‌کند. تفنگ پدر را من آورده‌ام اینجاست. بله باز هم من در بندرم. ولی این دفعه در شرق. از این بندر وحشی و شلوغ خوشم می‌آید. هیچکس به هیچکس نیست.

(خانه تو. در کنار شهر. تقریباً روی یک تپه. از پنجره اتاق تو خانه عمومیت را که آن طرف آن پل است می‌توان دید. توی کوچه‌چند بچه بازی می‌کنند.

گاهی صدای سوت کشتی می‌آید. تو با هر صدای سوت
بی اختیار به دریا نگاه می‌کنی،

(کشتی دریا را می‌شکافد و به سوی دریا می‌رود. مرد با
گردن بسته، عصا به دست در عرشه قدم می‌زند،

(یک پرنده جلو پنجه نشسته است. پرنده از تو نمی
ترسد. خیلی به تو نزدیک می‌شود. تو با پرنده کاری
نداری. صدای گریه یک بچه می‌آید. تو با مداد صدای
گریه بچه را روی کاغذ می‌نویسی «او – او – او –
او – او – او – او ...» و خندهات می‌گیرد،

(از کوچه پس کوچه‌های بندر می‌گذری. تنها.
بی‌هدف. آرام. حالا در مسجد جامع بندر هستی،

« وسط سنگهای سنگین و عظیم، و درهای آهنی بسته،
خودم را مثل یک عدس، کوچک حس می‌کنم. جلوی
مسجد یک چاه است. و یک ایوان مانند به روی آن.
این هدیه امپراتور است به سلطان. یک آبنما،

(دو تا دهاتی آنجا ایستاده‌اند و تماشا می‌کنند. هر دو تا
یک جورند. نه شبیه به هم. یک جور. یکی حرف می‌زند و

یکی گوش می‌دهد. پیداست آن‌که حرف می‌زند چند ماه زودتر از آن که می‌شنود به شهر آمده. دهاتی گوینده به دهاتی شنوونده می‌گوید:

— این آبنمای بزرگ را می‌بینی؟ در زمان قدیم از اینجا به جای آب شیر و شربت از زمین می‌جوشیده. مردم سه ماه از سال را به جای آب، شیر و شربت می‌نوشیدند.

دهاتی شنوونده، که چشمها یاش گرد شده، می‌گوید:

— من عقلم قد نمی‌دهد. این جور چیزها را فقط توی قصه‌ها گفته‌اند.

و دهاتی گوینده می‌گوید:

— آدم نادان! قصه‌ها را خب از روی همین جور چیزهای واقعی ساخته‌اند،

«ماه پیش مهمان داشتم. یک نقاش انگلیسی. به قول خودش در اروپا نتوانسته تحمل زندگی ماشینی و سوپرمارکتی را بکند و راه افتاده است رو به شرق. حرکاتش عصبی بود و صدایش مثل صدای کشیش‌ها. پشت سرهم حرف می‌زد. مرتب حرفش را گم می‌کرد و حرف دیگر عنوان می‌کرد. گاهی وسط یک جمله صدایش می‌برید، و بعد از سکوتی دراز می‌گفت «بسه!». لباسش سراپا سیاه بود. کت و شلوار محمل سیاه و کراوات سیاه. از جزئیات مرده شویی و گورکنی برایم حرف می‌زد. پدرش گورکن بوده و او تابستانهای وردستی‌اش را می‌کرده. از گربه‌ها هم برایت بنویسم.

توی کوچه‌ها و خیابانهای اینجا، جلو هر دکان و خانه،
گربه هست. همه سالم و سیر. مردم مثل ایرانی‌ها
گربه‌ها را آزار نمی‌کنند. مثل اروپایی‌ها هم آنقدر
بغلی و لوسشان نمی‌کنند که دیگر از حیوانیت چیزی
در شان باقی نماند،

(از کوچه‌یی در بندر می‌گذری. تکه‌یی گوشت از
زنبیلی که در دست داری برای گربه‌یی پرت می‌کنی.
گربه گوشت را می‌قاپد و می‌بلعد و در دنبال تو به راه
می‌افتد. تا در خانه‌ات،

« می‌خواست با من بیاید توی خانه. ولی چوبی برداشتمن،
زدمش و بیرون ش کردم. دیگر نمی‌خواهم کسی به من
عادت کند. من به کسی عادت‌کنم. یک روز باید
جدا شد. باید تنها ماند. باید شکست. اما در
این شکستگی تنها، فقط به تو فکر می‌کنم.
من از اعتیاد تو خلاص نشدم. شاید خودم را پیدا
کردم. ولی نامه تو روشن نبود. فقط نوشته که می‌آیی،
و با کشتی. و من بعد از ظهر به اسکله‌می‌روم تا ثانیه‌ها
را بشمارم و کوتاه‌تر کنم، تا بوی تورا از دریا بشنوم،

(در اسکله از دحام همیشگی برقرار است. یک کشتی
مسافری تازه پهلو گرفته است. یک کشتی باری در کار

تخلیه است. جماعت موج می‌زند. بندری‌ها از تازه‌واردها، پایشان به‌اسکله نرسیده، دلار خریدارند. بسیار گرانتر از بانکها. ناگهان چند فریاد پیاپی فضارا می‌خراشد و همهمه را فرو می‌نشاند. بین ره‌اشدن و سقوط صندوقی که از چنگال یک جرثیل عظیم رها شده فاصله‌یی نیست. صندوق حفره‌یی در میان جمعیت باز می‌کند و دختری را که به هیچ‌سویی نگریخته در زیر خود له می‌کند. دختر هیچ نشانی از گذشته‌اش با خود ندارد. دستهایش خالی است. تن باریکش در زیر پیراهن سفید نازکش کاملاً بر هنر است. نگاهش سبز و بی‌خواهش. موهاش سیاه و صاف،

(زاوش در اسکله با عمومی بی‌بی که مردی است بسیار همانند پدر بی‌بی دست می‌دهد. عمومی بی‌بی به زاوشن چیزهایی می‌گوید. ولی زاوشن چیزی نمی‌شنود. بعد زاوشن عصازنان به سمت کاپیتان کشتنی می‌رود و ازاو می‌پرسد:

— شما کی حرکت می‌کنید؟
کاپیتان، زاوشن را با تعجب و رانداز می‌کند و می‌گوید:
— فردا، ولی ما همان مسیری را که آمده‌ایم برنمی‌گردیم.

زاوش همراه با زهرخندی می‌گوید:
— من هم خیال‌ندارم همان مسیری را که آمده‌ام برگردم.

نوشته‌های دیگر بهمن فرسی

نبیرهای بابا آدم، نشر آهنگین، ۱۳۲۳

گلدان، بازی در یک پرده، مهرماه ۱۳۴۰

چوب زیربغل، بازی، ۱۳۴۱

باهو، کفتار شاعرانه، ۱۳۴۱

پلهای یک نردبان، بازی، در «کیمیان‌ماه»، ۲، شهریورماه ۱۳۴۱

موس، بازی در دو پرده و یک تابلو، دی‌ماه ۱۳۴۲

زیر دندان سگ، یازده داستان کوتاه، شهریورماه ۱۳۴۳

بهار و عروسک، بازی (+ «سبز در سبز»، بازی بدون حرف)،

آبان‌ماه ۱۳۴۳

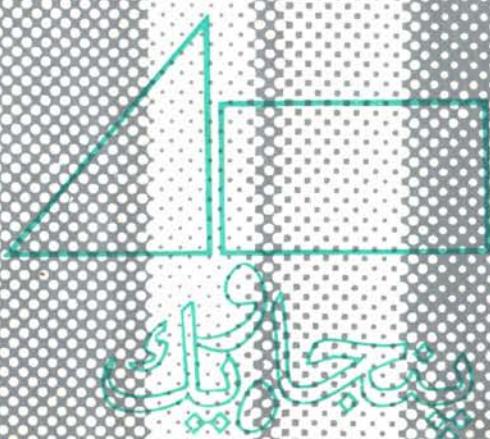
صدای شکستن، بازی (+ «دوضرب در دو مساوی بی‌نهایت»،

۱۳۵۰، دی‌ماه بازی)

هفایستوس، داستان برای نوجوانان، اسفندماه ۱۳۵۲

شماره ثبت کتابخانه ملی ۳۰۶ به تاریخ ۹/۴/۵۴

۱۶۵ ریال



سیده
لیلی